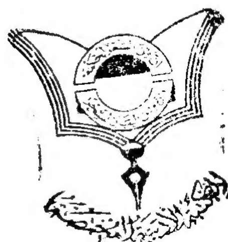
دیوان

[illegible]

به کوشش احمد کرمی

دیوان

فخری هروی



بکوشش احمد کرمی



دیوان

دیوان فخری هروی

احمد کرمی

چاپ اول

خط - علی عریانی

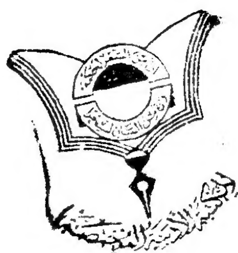
لیتوگرافی - اشکان

چاپ و صحافی - خولجه

تیراژ - ۱۰۰۰ جلد

سال: ۱۳۶۶

ناشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران. تلفن: ۶۶۱۲۷۹



فخری و آثار او

دیوانی که در دست دارید، حاوی آثار یکی از سخنوران سدهٔ دهم هجری است به نام سلطان محمّد متخلّص به فخری، فرزند امیری که در هرات متولد شده و از این رو، به فخری هروی شهرت یافته است.

از فهرست‌ها و تذکرهٔ ریاض الشعراء واله داغستانی و قاموس الاعلام ترکی که مطالبی در بارهٔ شاعر مورد بحث ما دارند، همینطور از مولفات و اشعار دیوان خود او چنین برمی‌آید که مولانا فخری در زهد و ورع یگانهٔ زمان و در تصوّف نادرهٔ دوران بوده و «الفقر فخری» را شعار خود ساخته و احتمال دارد که فخری را نیز از همین راه به عنوان تخلّص برگزیده باشد. بدین موضوع در مقدمهٔ نسخه‌ای از «لطایف نامه» وی نیز اشاره‌ای شده است.

فخری در دورهٔ فرمانروائی شاه اسمعیل صفوی میزیسته و در هرات، مخصوصاً میان سالهای

۹۲۷ و ۹۳۰ از خوان نعمت سام میرزای صفوی والی ملک خراسان، و سردار درمش خان شاملو بیگلر بیگی کل ممالک خراسان، و خواجه حبیب الله ساوجی، وزیر خراسان، بهره مند بوده و در دستگاه این وزیر مقامی داشته است.

در همان ایام، چون اکثر مردم هرات به زبان ترکی آشنا نبودند و نمی توانستند از متن ترکی مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی استفاده کنند، فخری به دستور وزیر خراسان کتاب مذکور را از ترکی به فارسی ترجمه کرده و این ترجمه را به نظر او رسانیده و به راهنمائی او مقداری شعر بر اشعار متن کتاب افزوده است. این ترجمه که از کارهای خوب ادبی فخری است به «لطایف نامه» موسوم می باشد و بنا بر مقدمه ای که دارد به نام شاه اسمعیل بن حیدر و پسرش سام میرزا، و للهٔ او امیر الامرا درمش خان است و هدیهٔ مجلس خواجه حبیب الله وزیر خراسان شده است.

فخری پس از بازگشت از سفری که به زیارت بیت الله الحرام رفته، عازم سند شده و در آنجا مورد الطاف عیسی ترک خان یا عیسی ترخان واقع گردیده است. اشعارش نیز در ستایش حسن بن شجاع ارغون فرمانروای سند دارد.

فخری هروی نه تنها شاعری قوی مایه، بلکه اهل تحقیق و تتبع نیز بوده، گذشته از لطائف نامه

که در بالا گفته شد، کتابهای دیگری نیز نوشته است .

«هفت کشور»، نام یکی از کتب اوست که تاریخی آمیخته با اخلاق و افسانه است و به شاه اسمعیل اول تقدیم شده است .

تذکرهٔ «روضة السلاطین» را - که دربارهٔ برخی از فرمانروایان سخنسرای ایران و هند است - به فرمان حسن بن شجاع ارغون فراهم آورده و به امر همین امیر کتابی نیز راجع به صنایع بدیعی و عروض و قافیه نگاشته و آن را تقدیم شاه حسن کرده و به همین مناسبت نامش را «صنایع الحسن» نهاده است .

تذکره ای هم به عنوان «جواهر العجایب» دارد که دربارهٔ شرح احوال و اشعار زنان سخنور میباشد و آن را به نام «ماهم» دایهٔ اکبرشاه، تألیف کرده است .

برخی از کتب او، منجمله لطایف نامه و روضة السلاطین به طبع رسیده و دیوان اشعارش که تاکنون در ایران چاپ نشده بود، بدین وسیله در اختیار خوانندگان قرار میگیرد و داوری دربارهٔ کیفیت اشعار فخری به ذوق و سلیقهٔ ارباب فضل و ادب واگذار می شود .

احمد کرمی - تهران

مُرداد ماه ۱۳۶۵

غزلیات

دردا که درد هجران از حد گذشت یارا — زین درد اگر بنالیم معذور دار ما را

هرگه به ما رسیدی تیغ جفا کشیدی — گویا ز کس ندیدی رسم و ره وفا را

کارت به هر نگاهی خونریزی بی گناهی — آن نیست خود که گاهی بینی ره خدا را

تا کی به عشوه سازی ما را ز غم گدازی — باید گهی نوازی درویش بینوا را

فریاد ای پری رو زان چشم مست جادو — کان صید کرده هر سو صد آهوی ختا را

تا عشق شد قرینم غم گشته هم نشینم — بیگانه وار بینم یاران آشنا را

فخری بیا که کشور ماند از جم و سکندر

سودای جام در سر خوشتر ز جام دارا

٢

نباشد ره به خود سوی درت هر بی سر و پا را — خیال نرگس مست تو بیخود می برد ما را

بصد غم گر کنم عزم سر کوی فرح بخشت — نمیدانم ز شادی بر زمین چون می نهم پا را

تو در دل جای طلب کردی و جان دادم من از شادی
بیا بنشین که از بهر تو خالی ساختم جا را

زمانی لطف کن تا روی زیبای تو را بینم
که ایزد آفرید از بهر دیدن روی زیبا را

شب وصلت خونم ریز و امشب را مکن فردا
چراغ عمر من ترسم نماند زنده فردا را

کجائی ای دو چشم من که جان از روی بینائی
که غیر از دیدن رویت نشاید چشم بینا را

به سودای سر زلف تو فخری رفت از عالم
ندارد یاد در عالم کسی این نوع سودا را

۳

من و شبهای هجران تو و تا روز یاربها
ندانم حال من یارب چه خواهد شد درین شبها

تعالی الله ز رخسار عرقناکت که پندارم
تماشا می‌کنم بر صفحهٔ خورشید کوکبها

از آن حال مرا ای شوخ شکرلب نمی‌پرسی
که نگشاید ز شیرینی تو را از یکدگر لبها

بیا و گوش کن از هر گوشه افغان گرفتاران
چو سلطانی که گاه او را گذر افتد به مکتبها

مگو کز وصل اکنون مرده‌ها را زنده می‌سازم
که مشتاقان ازین شادی تهی کردند قالبها

تب هجران فزون‌تر میشود هر روز بر جانم
عجب گر جان برم آخر من بیدل ازین تبها

جدا از آن مه نخواهد با رقیبان زیستن فخری

کز آتش زیر خاک افزون بسر بردن بود تنها

۴

زلف بگشای که جان بستهٔ دام است اینجا — مرغ دل از همه رم کرده و رام است اینجا

باده صافی و چمن پرگل و دلبر ساقی — توبه و تقوی و پرهیز حرام است اینجا

پیش از این بزم که گوید خبر جنت و خلد — نزد ما بهتر از آن هر دو مقام است اینجا

محتسب را نرسد دم زدن از مجلس ما — محتسب خود که و هشیار کدام است اینجا

لاف بخشش بر مستان خرابات مزن — ملک جمشید به یک جرعه جام است اینجا

هر که در بزم صبوحی زدگان می افتد — صبح خیزد همه گر خسرو شام است اینجا

ماه من چهره برافروز که خورشید فلک — به تماشای رخت بر لب بام است اینجا

پی عشاق تو گو پیک اجل رنجه مشو — همه را کار به یک غمزه تمام است اینجا

کیست فخری که زند لاف غلامی درت

نام شام حبش و مصر غلام است اینجا

۵

ساقی بریز بادهٔ عشرت به جام ما
جامی بده که دور فلک شد به کام ما

شکرانه را که جام مرادت به کام گشت
می باید از زمانه کشید انتقام ما

از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو
افتاده است قرعهٔ دولت به نام ما

بخرام سوی باغ که گل فرش راه تست
ای سرو ناز پرور زیبا خرام ما

نان حلال وقف مشایخ نمی خورد
رندی که واقف است ز آب حرام ما

دور از تو کار ما همه شب آه و زاری است
یارب به حضرتت که رساند پیام ما

گفتم بدام یار چو فخری بمانده ام
خندید یار و گفت چه ماندی بدام ما

۶

هست آینه صنع خدا روی تو یارا
در آینه بین و بنگر صنع خدا را

جایی که رسیده است کف پای تو بوسم
چون زهره آن نیست که بوسم کف پا را

گل پیرهنا چون کشمت تنگ در آغوش
کان بخت میسر نشود غنچه قبا را

تا پیک صبا کرد طواف سر کویت — در دیده کشم خاک ره پیک صبا را

ما را به جفا هجر برانداخت کجایی — ای آن که برانداخته‌ای رسم وفا را

هر چند فراموشی‌ات آیین شده باشد — یک باره فراموش مکن جانب ما را

فخری به دعا یافته‌ام دامن وصلش
سهو است که گویم اثری نیست دعا را

۷

آمد بهار و لالهٔ نو شد پیاله را — فرصت غنیمت است بیارید لاله را

گر سحر چشم جادویت اینست ای غزال — باید چو سگ پی تو دویدن غزاله را

گل می‌نمود در صفت خود رساله‌ای — روی تو دید و داد به باد آن رساله را

سنگی به من حواله شد از پاسبان تو — رد نیست نزد اهل ارادت حواله را

دل بُرد نشئهٔ ز شراب جمال تو — بیخود شد و بخورد شراب دوساله را

خالی نشد ز گریه دل فخری حزین
ساقی بیار باده و پر کن پیاله را

۸

بی دل چرا نباشم از آن سیم تن جدا / کس چون شود ز جان و دل خویشتن جدا

جان من است خدمت جانان و پیش من / مردن بود ز خدمت او زیستن جدا

در بزم یار سوختن و مردنم چو شمع / به ز آن که زنده مانم از آن انجمن جدا

خون در دلند زان خط مشکین و لعل لب / مشک ختن جدا و عقیق یمن جدا

فخری غلام تست ز خویشش جدا مساز
یعنی که بنده را مکن از خویشتن جدا

۹

در هر نگاهی دیده ام صد بار از او آزارها / دیگر نگاهش میکنم با آن که دیدم بارها

زان دلبر نامهربان کوشد بلای عقل و جان / آزار می بردم گمان اما نه این مقدارها

رفت آن مه پیمان گسل من اشک ریزان متصل / سر میزنم از درد دل در خانه بر دیوارها

در هجر آن زیبا صنم صبر و تحمل چون کنم / من عاشق دیوانه ام ناید ز من این کارها

زین گونه بودن تا به کی رسوای شهر از دست وی / غوغای اطفالم ز پی در کوچه و بازارها

باید به یار سیمتن رفتن به گلگشت چمن
عاقل نمی‌یارد شدن بی یار در گلزارها

چون سوی باغ آرد گذر چون برگل اندازد نظر
ور اله باشد در جگر از گلعذاری خارها

فخری مگو دل گشت خون باشد سرشکت لاله گون
زان روکه احوال درون گویاست از رخسارها

۱۰

سجده غیر از کعبهٔ کویت نمی شاید مرا
کافرم گر جز براین در سر فرود آید مرا

جانب بیت الحرم پیمودن راهم چه سود
چون حریم کعبهٔ کوی تو می شاید مرا

تا خیالت در دل آمد چشم بربستم ز خلق
جز به دیدارت نخواهم چشم بگشاید مرا

عشق تو غم در دل آورد و بدان هم ای صنم
گر به هر دم صد غم دیگر بیفزاید مرا

چند گوئی روز هجران را به تو خواهم نمود
وه چه روز است آن خدا آن روز ننماید مرا

گفته‌ای جای دگر زین در نگردی اختیار
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

فخری آن مه چند فرماید که باشم در فراق
بنده فرمانم اما این نفرماید مرا

۱۱

کار ما را چون نمی‌خواهد به سامان یار ما
هیچ سامانی نخواهد داشت هرگز کار ما

ای که می‌پرسی ز حال دل ز جان زار پرس
حال دل خود ظاهر است از دیدهٔ خونبار ما

آنچه بیزار است ما را در غم او از همه
چند خواهد بود یارب در پی آزار ما

تیغ بر کف آمد و ما را نهیبی هم نداد
مردمی گویا نمی‌داند پری رخسار ما

گرچه فخری هست هر سو صد غم از هجران یار
نیست چندان غم اگر لطفش بود غمخوار ما

۱۲

ای تازه از حدیث لبت گشته جان ما
ذکر دهان تنگ تو ورد زبان ما

حال دل از فراق تو گفتن چه احتیاج
چون ظاهر است پیش تو درد نهان ما

کوته نگشت قصهٔ مجنون و کوه‌کن
مشهور تا به شهر نشد داستان ما

سودای تست حاصل ما را ز کاینات
پیداست ورنه مایهٔ سود و زیان ما

جان را نشان ناوک آن غمزه کن بتا
زآن روز پیشتر که نیابی نشان ما

مارا چه حد جستن روز وصال تست | شبها خیال روی تو بس میهمان ما

گاهی تو خود به لطف قدم رنجه می کنی | این بخت ورنه کی گذرد در گمان ما

هر گه به بنده خانهٔ خود میکشی قدم | دولت هزار بوسه زند آستان ما

فخری چگونه ناوک او را نشان شویم
از غم سفید تا نشود گیسوان ما

۱۳

آن سر کوی که دارم دل غمناک آنجا | نیست از دادن جان هیچ مرا باک آنجا

روی تو مصحف حسن است و تماشاگه قدس | نتوان دید به جز چشم و دل پاک آنجا

سر من خاک تو جائی که رسی مست منی | چه کنم گر نکنم جامهٔ تن چاک آنجا

به کجا شمع من آن روی چو خورشید بری | که ز جانها برود دود بر افلاک آنجا

به کجا پای نهی جان کسی بهر خدای | که جفائی نکند بر سر خود خاک آنجا

سپه غمزهٔ شوخ تو بجائی که گذشت | آه از آن سر که نشد بستهٔ فتراک آنجا

بر سر کوی تو فخری چو رسد نیست عجب | آن نه باغی است که باشد خس و خاشاک آنجا

۱۴

برِ رقیبان ای پری منمای روی خویش را
دار پنهان از بدان روی نکوی خویش را

گرد راهت را چه سازی توتیای چشم غیر
سرمهٔ اهل نظر کن خاک کوی خویش را

دیدن دیدار جانان آرزوی دل بود
کی به کام خود ببینم آرزوی خویش را

ز آتش دل خشک شد کامم خوش آن ساعت که من
ز آب تیغ یار تر بینم گلوی خویش را

تا کی انگیزد به مردم فتنه از عین عتاب
مردمی آموز چشم فتنه جوی خویش را

پادشاه وقت خویش و فقر فخری را از آن
می نهم بر سر چو تاج شه سبوی خویش را

۱۵

یار نپسندد به رویم خاک کوی خویش را
پیش او معلوم کردم آبروی خویش را

خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

دی گذشت آن شوخ و سنگی بر سبوی من نزد
می زنم بر سنگ ازین حسرت سبوی خویش را

تیغ استغنا زند هر جا که بینم در گذر
شوخ چشمی بین که خشم و تندخوی خویش را

بر امید آن که تیغی بر گلوی من کشد
می کنم زاری و می گیرم گلوی خویش را

ای که گشتی در دل یار آرزوی قتل تست
گو بیا از دل برون کن آرزوی خویش را

آب چشمم میرود هر سو ز حسرت دم به دم
بس که میجویم نگار فتنه جوی خویش را

با سگ کویش مکن دعوای خویشی ای رقیب
جای دیگر بر از اینجا گفت و گوی خویش را

ای پری تنها دل فخری نه در گیسوی تست
منزل صد دل شمر هر تار موی خویش را

۱۶

دی صباح از بام رخ بنمود یارم بی حجاب
مه گمان میکردمش اما بر آمد آفتاب

بی لب آن آب حیوانم که در جان تاب نیست
گر کند دل اضطرابی هست جای اضطراب

یک شبش دیدم به خواب و رفت خواب از چشم من
دیگر آن دولت نمی بینم من مسکین به خواب

گفتمش مهر تو دارم در دل ای خورشید رو
زان سبب هیچون مه نو دارد از من اجتناب

درد دل فخری دمادم با سگان کوی دوست
چند می گویی مکن زین بیش جانم را عذاب

۱۷

مرا تو جانی و دل در غمت چنان تنگ است
که دوریش ز تو گویی هزار فرسنگ است

چه عیب بود به دیوانگی مرا که مدام
جدا ز دولت وصلت به بخت خود جنگ است

سبب به کشتن فرهاد لعل شیرین شد
به خون من لب لعل تو هم در آن رنگ است

خمیده قامتم از بار غم چو چنگ و هنوز
ز شوق عشق تو گوشم به نغمهٔ چنگ است

مرنج گر ز غمت شب فغان کند فخری
که بوستان ترا بلبل شب آهنگ است

۱۸

ترا که لالهٔ رخسار و لعل میگون است
چه باک از آن که دلی در غم تو پرخون است

به من گذار غمش ای رقیب و خوشدل زی
مکش ملامت لیلی که کار مجنون است

محبّت تو نخواهد به خشم و کین کم شد
مرا که مهر تو از هر چه گویم افزون است

ز دیدن پری و حور کی شود خوشدل
کسی که از غم نادیدن تو محزون است

گدایی سر کویت کمینه فخری را
فزون ز ملک جم و دولت فریدون است

آمد بهار و لاله و گل در برابر است — وقت نوای بلبل و هنگام ساغر است

احیای باغ داد هوای بهار باز — همچون دم مسیح صبا فیض گستر است

گلشن خبر ز روضهٔ فردوس میدهد — زان گونه دلگشای که فردوس دیگر است

از لطف نامیه در و دیوار و صحن باغ — همچون نگارخانهٔ چینی مصور است

فصلی چنین که هر طرف باغ و بوستان — آب روان که جلوهٔ سرو و صنوبر است

ساقی بیار جام و غنیمت شمار عمر — کز هر چه هست عمر گران مایه خوشتر است

وان آب فیض بخش بیاور که جان ازو — آتش مزاج و لعل رخ و روح پرور است

در پای گل نشین و مخور غم ز روزگار — می در پیاله ریز که روزی مقدر است

لطف خدای شاه حسن آن که بر سرش — خورشید گوهری است که او را بر افسر است

فخری به جان دعای شهی گو که رای او

چون آفتاب روشنی هفت کشور است

۲۰

خرّم دلی که عشق تو منزل دراو گرفت — خوش خاطری که با غم عشق تو خو گرفت

واحسرتا که مردم و وصلت نشد نصیب — این قصّهٔ نهان همه بازار و کو گرفت

آن روی همچو مه که نهان بود از نظر — آخر چو آفتاب جهان را فرو گرفت

جانا چه گونه بزم وصالت کنم هوس — چون غمزه‌ات به کین ره این گفتگو گرفت

خون میخورد ز چشم دل از آرزوی تو — خوش وقت آن که ترک چنین آرزو گرفت

از طُرّه‌ات چگونه رهم کز کمند زُلف — هر سو هزار صید به هر تار مو گرفت

گر دست زد به زلف تو فخری بر او مگیر
دیوانه است و نیست ز عاقل بر او گرفت

۲۱

بلندی سرم از خاک آستانهٔ تُست — سفیدروئی ام از آستان خانهٔ تُست

چه گونه وصف لب و خال دلکشت نکنم — که زنده مرغ دل من به آب و دانهٔ تُست

فسون چشم تو از بس که خواب مردم بست — به هر کجا که رسم در میان فسانهٔ تُست

ندیده روی تو را هیچ کس چه حالست این | که هر که هست گرفتار غایبانهٔ تست
جهان ز ذکر لبت پر ز گوهر جان شد | چه حکمت است ندانم که در خزانهٔ تست
همین به کشتن عاشق فسانه می طلبی | از آن خبر نه که او کشتهٔ فسانهٔ تست
مباد رنجه شود بازویت به تیر و کمان | اگرچه جان من خسته دل نشانهٔ تست
بیا که دل ز غمت مانده در میان بلا | امید دار به الطاف بیکرانهٔ تست

اگر به کلبهٔ فخری قدم نهی چه عجب
که اوست بنده و آن کعبه بنده خانهٔ تست

۲۲

آتشی در جان عشاق از رخ نیکوی تست | گرمی بازار حسن از آفتاب روی تست
جلوه گر تا گشته ای، ای تازه نخل خوشخرام | سرو بر جا خشک ماند از قامت دلجوی تست
بس که از هر گوشه چشمت ساحری بنیاد بست | خانهٔ مردم خراب از نرگس جادوی تست
دامن از ما چیدی و با غیر هم زانو شدی | دست ما و دامن آن کس که هم زانوی تست
بخت گو بگشای از سر رشتهٔ کارم گره | آن گره ای کاش بگشاید که در ابروی تست

با که از جان خراب خود کنم درد دلی | هر که را بینم خراب نرگس جادوی تست

چون به کوییت ره برم سویی که دارد بستگی | رشتهٔ جانم به هر مویی که در گیسوی تست

دل بده فخری به آن خنجر گذار تیز خوی

ورنه هر ساعت بسی آزار در پهلوی تست

۲۳

آن که زو آسوده جانم زخم جانان منست | وان که دل باشد ازو چاک گریبان منست

زندگانی در بلای هجر کاری مشکل است | ورنه جان در وصل دادن کار آسان منست

گوش کن افغان زار و آه آتشناک من | گر ترا انکار سوز و درد پنهان منست

من به درد خوشدل و افزونی اندوه خویش | عالمی را گرچه هر دم فکر درمان منست

در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب | زانکه هر دردی که از عشق است در جان منست

خار دشت وادی هجران گل آورده است بار | یا دل پرکالها بر نوک مژگان منست

دوستی دانند یاران منعم از بتان ولی | این سخن هر کس که گوید دشمن جان منست

بر سر بازار فخری صد مسلمان کشته دید | گفت اینها کار شوخ نامسلمان منست

۲۴

ای خوش آن روز که تن خاک درت ماوا داشت | ور زمین بوس تو جان بر فلک استغنا داشت

آخر از کوی تو رفتیم بصد حسرت و درد | که گرانی همه آن جای شریف از ما داشت

جان که می رفت به حسرت ز تن زار برون | دیده را بهر تماشای جمالت وا داشت

پا به زنجیر سر زلف تو دل میگوید | که تواند چو من این سلسله را بر پا داشت

گشت پامال غم و جور فلک چون فخری
هر که اندیشه آن ماه فلک سیما داشت

۲۵

بی لعل تو دل خسته و جان در تب و تاب است | مخمورم و اینها همه اندوه شراب است

باز آی و بدست آر دل خستهٔ ما را | دریاب که بیمار تو بسیار خراب است

از سینهٔ پر درد کن افغان دلم گوش | ای مست من انگار که آواز رباب است

دست تو برآمد ز قراب از پی قتلم | من کشتهٔ آن دست چه دست و چه قراب است

فخری اگرت کعبهٔ وصل است تمنا | از جان گذر اوّل که در این راه حجاب است

۲۶

هنوز درد تو در جان بی‌قرار من است — هنوز سوز تو در سینهٔ فگار من است

به رهگذار چو خاکم چه باشد ار گویی — که این فتاده هم از خاک رهگذار من است

حدیث تیرگی بخت و روزگار سیاه — کنایتی است که از روز و روزگار من است

به خامهٔ مژه روی چو نامهٔ زردم — به خون نگار ز بی‌مهری نگار من است

وصال یار میسر شود به دولت و بخت — نه بخت یار و نه دولت به اختیار من است

دلم خوش است که جان صرف یار می‌سازم — بدین کسی که به من خوشدلست یار من است

بغیر یار بجوید هلاک من فخری
که هست یار من آن کو به فکر کار من است

۲۷

روی زیبای تو را صفحهٔ مشکین رقم است — سرو بالای تو در عالم خوبی علم است

شاه خوبانی و دشنام تو را نام دعاست — زان دهان هرچه بود غایت لطف و کرم است

گر رود جان و دل و دیده به عشق تو چه باک — غم نادیدن آن روست از اینها چه غم است

گفتم از کوی تو جائیکه توان رفت کجاست
زیر لب خنده زنان گفت که سوی عدم است

ای که با مدعیان کار تو لطف است و کرم
در حق اهل محبت چه جفا و ستم است

به سفال سگ کوی تو دلم آب خورد
که سفال سگ کوی تو به از جام جم است

غم دنیا مخور ای فخری و خوش باش مدام
جام پر کن که به از سلطنت ملک جم است

۲۸

چون نباشیم شکسته دل از آن زلف چو شست
که همه عمر ندیدیم از آن غیر شکست

شد پریشان و به رویش در اندوه گشود
هر که دل در شکن زلف پریشان تو بست

دل در آن طرهٔ پرچین طمع از جان ببرید
جان بدان ابروی پیوستهٔ مشکین پیوست

درد بنشست در آن دل که به عشقت برخاست
صبر برخاست از آن سینه که مهر تو نشست

قربت آن یافت که قربان شدن از تیغ تو جست
خاک بر فرق خود آن کرد که از تیر تو جست

هست شیدای جهان آنکه به سودای تو نیست
نیست پروای [illegible] آن را که تمنای تو هست

نیست فارغ ز کمند تو چه انسان چه ملک
هست پامال سمند تو چه هشیار و چه مست

عقلم از غمزهٔ آن چشم سیاه اندیشد | زآنکه هشیار بود بر حذر از مردم مست
چشم مست تو به هر گوشه چنین گر نگرد | چه عجب گوشه نشین گر نشود باده پرست
نقد جان گر به کف آیم بر تو معذورم | که دم نقد همین تحفه مرا بود به دست

مرد فخری و نرفت از دلش آن خال سیاه
رست از محنت جان کندن و زان داغ نرست

۲۹

صبا بدل چه خبر شب ز زلف جانان گفت | که تا به روز دل از بیخودی پریشان گفت
غم نهان من ای همنشین چه می پرسی | مرا غمی است که با غیر دوست نتوان گفت
بیا بیا و مرنج از دل بلاکش من | شکایتی گرت از روزگار هجران گفت
رخ نکوی تو نادیده عقل مه می گفت | چو دید روی تو را آفتاب تابان گفت
مرا به وعظ حدیث تو در سماع آورد | وگرنه واعظ پرگو سخن فراوان گفت
دلم ز سرو بلند تو راحت جان یافت | سرم ز شوق کمند تو ترک سامان گفت
کسی که گریهٔ فخری ز شوق روی تو دید | دگر کم از گل و باغ و بهار و باران گفت

۳۰

دردا که صبر در غم آن ماه پاره نیست — این درد از آن بتر که بجز صبر چاره نیست

بهر نظاره ای به رخ او شدم هلاک — وین طرفه تر که طاقت و تاب نظاره نیست

حیران آن دلم که به بیچارگان همه — خواری چرا کنند گر از سنگ خاره نیست

هر شب شراره هاست پریشان ز آه من — بر اوج چرخ این همه هر سو ستاره نیست

ای آشنا چه فایده از دست و پا زدن — در بحر اینچنین که امید کناره نیست

بیرون شدن ز عالم رندی نه زیرکیست — ساقی بیار باده که عالم دوباره نیست

گفتم که از سگان تو فخری کمینه است
خندید یار و گفت که او در شماره نیست

۳۱

صبحدم در پیش گل بلبل فغان زار داشت — گل هوای یار بستن گویی از گلزار داشت

ناله و فریاد بلبل دوش بی چیزی نبود — دردی از بـ [illegible] ا از جفای خار داشت

آخر از صبح امیدش تافت خورشید مراد — آنکه شبها همچو کوکب دیده بیدار داشت

پرتو الطاف درویشان سلطانی که یافت / دست دادش پایه‌ای کز پادشاهی عار داشت

عاقبت در پای سرو گل به خواری سر نهاد / هر که در دل حسرت آن سرو گل رخسار داشت

خاک پایش از صبا حیف است در چشم رقیب / سرمهٔ چشم عزیزان را نباید خوار داشت

آفرین بادت که از هر جا نگاری جلوه کرد / پیش دیدار تو حکم صورت دیوار داشت

از جهان میرفت فخری بی تو با چشم پرآب
دیدمش بیچاره دل در حسرت دیدار داشت

۳۲

گناه چیست که سوی منت نگاهی نیست / جز اینکه دل بتو دادم مرا گناهی نیست

من و مشاهده‌ات روز و شب ز راه خیال / مرا اگرچه به ظاهر سوی تو راهی نیست

گذشت عمر عزیزم بی دل و دیده / از این دو حاصل من غیر اشک و آهی نیست

مرا غلام تو هر کس شنید باور کرد / چه دعویی که بر آن حاجت گواهی نیست

پناه من ز جهان آستان حضرت تست / جز آستان توام در جهان پناهی نیست

در تو قبلهٔ ارباب حاجت است و نیاز / سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست

برس به داد دل فخری ستمدیده

چراکه جز تو در این ملک پادشاهی نیست

۲۳

ما را جفای آن مه نامهربان وفاست — نسبت به غیر ما اگر او می‌کند خطاست

در سرکشی که می‌کند آن سرو خوشخرام — گر بگذرد ز نخل قدش سدره منتهاست

گفتم هوای قد توام در سراست گفت — بنشین به گوشه‌ای که بسی فتنه در هواست

گفتم چها که زآن رخم از پرده رو نمود — گفتا هنوز در پس این پرده تا چهاست

گفتا که حاجتت به جفا می‌کنم روا — گفتم بکن که هرچه به ما می‌کنی رواست

هر ناوک جفا که به دل راست کرده‌ای — ما سینه همچنان بدل آورده‌ایم راست

فخری دم از گدایی کوی تو می‌زند

لطفی بکن بگوی که آری گدای ماست

۲۴

هرچند تو را بر من مسکین نظری نیست — حقا که مرا جز تو نظر بر دگری نیست

از هر طرفی میشنوم نالهٔ مرغی — امروز درین باغ ز گل بیخبری نیست

گفتی من و بیداد ز تو تا اثری هست — انصاف نگهدار که از من اثری نیست

تا چند کشی تیغ که بگذر ز سر من — اینک سر تسلیم که ما را گذری نیست

مشتاق بدیدار تو اند اهل نظر لیک
از فخری دلسوخته مشتاق تری نیست

۳۵

کسی که روی برین خاک آستان سوده است — به هر کجا رود او را نشان معهود است

بدل ز صبح ازل تافت مهر طلعت او — چنین بود اثر طالعی که مسعود است

حصول دولت دنیا همه غبار غم است — خوش آن که دامن همت بدان نیالوده است

فلک مرا به غم هیچ کس اسیر ندید — که در زمان غم دیگران نیفزوده است

چنان به محنت و غم زیستم که بعد از مرگ — هر آن که خاک مرا دید گفت آسوده است

کجا ز محنت سرگشتگان خبر دارد — کسی که بادیهٔ عشق را نپیموده است

مباش رنجه ز سودای عشق او ای دل — که نزد اهل محبت زیان آن سود است

چو گفتم آن لب شیرین گزیده ام چیست
گزید لب که ره این سؤال مسدود است

چو گفتمش همه مقصود عاشقان غم تست
به خنده گفت که فخری ترا چه مقصود است

۳۶

پیش خط تو غالیهٔ مشک ناب چیست
آنجا که روی تست مه و آفتاب چیست

گفتی شبی به خواب تو آیم صبور باش
بهر خدا که صبر کدام است و خواب چیست

هرگه به من رسی و ز حالم کنی سؤال
حالی شود مرا که ندانم جواب چیست

ساقی بیار جام صبوحی که روز حشر
باشم چنان که هیچ ندانم حساب چیست

فخری اگر نه غرقهٔ سحر خیال تست
طبعش چو آب و نظم چو در خوشاب چیست

۳۷

هرکه در دیر مغان ساغر صهبا زده است
حاصل کون و مکان را به سر پا زده است

غمزهٔ شوق تو تنها نه دل ما زده است
که به هر بادیه صد قافله تنها زده است

لب لعل تو که جان داد مرا به نفسی
چه عجب زان که دم از کار مسیحا زده است

آن لب آلوده به می ناشده آن غنچه دهن
آتشی در دل و جان من شیدا زده است

علم سلطنت حسن مه کنعانی
شعله ای دان که سر از جان زلیخا زده است

فخری از کار جهان نیست مرا هیچ خبر
عشق خوبان ز همه کار مرا وا زده است

۳۸

تا دل خسته در آن زلف دوتا افتاده است
جان محنت زده در دام بلا افتاده است

گفتمش گریه کنان در پیت افتاد دلم
زیر لب خنده زنان گفت کجا افتاده است

خیز و یک ره گذری کن سوی افتاده خویش
کز وفای تو بصد گونه جفا افتاده است

در سر افتاد خیال تو و خوشوقتم از این
که شه ملک به سر وقت گدا افتاده است

با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد
می توان گفت کارش به خدا افتاده است

به هوایت چو خزان ریخته ای گل پر و بال
بلبل زار که بی برگ و نوا افتاده است

فخری از محنت اگر ناله کند عیب مگیر
زانکه از دولت وصل تو جدا افتاده است

۳۹

زندگانی با رقیب یار جانی مشکل است | با چنین بد زندگانی، زندگانی مشکل است
گفته‌ای سهل است میدانم جفای من ترا | گر بدانی سهل باشد ور ندانی مشکل است
سنگ بیدادت چو آید سر فرو آرم به پیش | سر کشیدن از قضای آسمانی مشکل است
گفته‌ای عمرم ترا و با تو باشم جاودان | عمر من باشی ولیکن جاودانی مشکل است

تا به کی گویی که فخری پاس میدارم ترا
پادشاه کامران را پاسبانی مشکل است

۴۰

مه روی تو را گفت که انوار تجلی است | اینک سر تسلیم که راز مرهٔ دعوی است
یعنی نبود صورت چین را به تو دعوی | او را به کمال تو نه دعوی و نه معنی است
هر کس که سر کوی قد سرو تو را دید | فارغ ز هوی و هوس جنت طوبی است
مشکل بود ار نامه نیاید ز تو گاهی | ز آنست که فی الجمله مرا بی تو تسلی است
از دینی و عقبی مطلب در دل فخری | مشتاق تو فارغ ز غم دینی و عقبی است

۴۱

آتش جانم فروزان هردم زتاب روی تست — آب چشمم جوی جوی از قامت دلجوی تست

ای که سوی من تورا هرگز نمی افتد نظر — این همه یارب چرا جان و دل من سوی تست

بر زمین چندین کمند مشک بوی خود مکش — زان که صد جان بلاکش بستهٔ هر موی تست

بس که ذوق گفت و گوی تست در جان و دلم — می رسانم خویش را هر جا که گفت و گوی تست

دامن از ما چیدی و با غیر همزانو شدی — دست ما و دامن آنکس که همزانوی تست

بخت گو نگشاید از سر رشتهٔ کارم گره — آن گره را کاش بگشاید که در ابروی تست

با که از حال خراب خود کنم درد دلی — هر که را بینم خراب نرگس جادوی تست

چون زکویت ره برم سویی که دارد بستگی — رشتهٔ جانم به هر مویی که در گیسوی تست

دل مده فخری به آن خنجر گذار تیز خوی
دمبدم در پی بسی آزار در پهلوی تست

۴۲

گفتمش دور از تو در چشم جهان بین نور نیست — گفت باور میتوان کرد این سخن پر دور نیست

گفتمش چین سر زلفت همی خواهم بدست
گفت زینسان آرزو کردن حد فغفور نیست

گفتمش دانی که بیداد تو نامقدور شد
گفت این مقدار میدانم که نامقدور نیست

گفتمش دیگر به جانم از جفا معذور دار
گفت هرکس عشق ورزد از جفا معذور نیست

گفتمش از بی وفائیهای تو رفتم ز دست
گفت رو فخری که خوبان را وفا دستور نیست

۴۳

بیا که بی تو مرا تنگ شد جهان فراخ
مرو که آمده‌ام بر سر سفر زین کاخ

اگر به آمدن و رفتنت کنم تکلیف
عجب مدار چنینها ز بندهٔ گستاخ

مرا تو شاخ امیدی و غیر محرومی
گلی نمی‌شکفد هیچگه مرا زین شاخ

چو نی ز تیر تو سوراخهاست در دل من
هزار ناله شنو دمبدم ز هر سوراخ

به پیش غمزهٔ خونریزت آمده فخری
چو برّه ای که خود آید به خانهٔ سلّاخ

۴۴

کسان که دل به سر زلف دلبران بستند بردن ز دام بلا نیستند تا هستند

فغان ز طالع و بختم که در ریاض امید کدام خار به پای دلم که نشکستند

اگرچه خسته دلان را گسیخت رشتهٔ عمر ز صد هزار جفای زمانه وارستند

چو سرو از همه آزاد شو که اهل طمع چو سبزه زیر قدم هاز همت پستند

کسان که پای نهادند بر سر هستی چه باک گر ز متاع جهان تهیدستند

خردوران چو به پیوند جان تن دیدند به هیچ بار به اهل زمان نپیوستند

تمام کار جهان دام و دانهٔ حیل است خوش آن کسان که ازین دامگه برون جستند

چه سود پند به اهل غرور ای واعظ گذار تا به خود آیند کین زمان مستند

برآستانهٔ مقصد که سر نهند فخری
بجز کسان که درین ره ز پای ننشستند

۴۵

هر که دل شگفتهٔ سرو روانی دارد نزد عشاق توان گفت که جانی دارد

دلبرم را که میان بست به گیسوی در آن
می توان گفت که از موی میانی دارد

گفتمش پیش تو دل را هوس جانبازیست
زیر لب خنده زنان گفت هانی دارد

دل بسودای تو جان میدهد ای دوست بیا
هست صد سود در آن گرچه زیانی دارد

لاله یارب ز چه رو سرخ برآمد در باغ
مگر آن نیز چو من سرو روانی دارد

پیش رویت چه زند مهر دم از اوج کمال
گرم بسیار مشو گو که زیانی دارد

نیست از درد تو در بزم دمی نی خالی
هر نفس ورنه برای چه فغانی دارد

گفتمش بر سر کویت دل فخری گم شد
گفت، گو روی به هر کس که گمانی دارد

۴۶

از آن به پیش رخت ماه در حجاب شود
که ذره ای ننماید گر آفتاب شود

به خنده تا لب لعل تو دُرفشان گردد
ز گریه گوهر چشمم عقیق ناب شود

مزن به سینهٔ من خنجر جفا که مباد
ز آتش دل من خنجر تو آب شود

دعای وصل تو صد بار می کنم هردم
اُمید هست که یک بار مستجاب شود

خراب نرگس مست توام که باکش نیست — به هر نگاهش اگر عالمی خراب شود

ز آتش می لعلت که در دلست مرا — عجب مدار اگر جان من کباب شود

سؤال کشتن خود گر کنم ز غمزهٔ او — هلاک می کند از ناز تا جواب شود

فتاده کار من مبتلا به بدخوئی — که گر دعاش کنم موجب عتاب شود

فسانهٔ همه را بشنود به سمع قبول — ولی به قصهٔ من چون رسد به خواب شود

ز دست محنت دوران نجات من فخری
به یمن دولت دستور کامیاب شود

۴۷

دلا کار از فغان و ناله دور از یار نگشاید — قرار و صبر می باید از آنها کار نگشاید

دلم خون گشت و رفت از دیده و چون میشود حالم — که کار بیدلان زان کافر خونخوار نگشاید

اگر ناگه پس از عمری وصالش اتفاق افتد — مرا از گریه راه دیدهٔ خونبار نگشاید

از آن بیچاره عاشق دل به زنجیر جنون بندد — که مشکلهای عشق از عقل دعوی دار نگشاید

مگو ناصح که فخری دل به گشت بوستان بگشا — که بی او صد بهار این غنچه در گلزار نگشاید

۴۸

هر کجا کآن ماه رو بینم به راهی بگذرد — در رهش افتم چنان بیخود که ماهی بگذرد

جان فدای آن که ناگاهش چو بینم در گذر — صد جفا بر جانم از بهر نگاهی بگذرد

در گذر ترکان چشمش غارت دین و دلست — وای بر ملکی کزین مردم سپاهی بگذرد

از خدنگش حیفم آید بر دل هر خاکسار — ورنه هر سر حیفی بود بر بی گناهی بگذرد

گفت خاک راه شو تا بر تو مردم بگذرند — خاک گردم جان به امیدی که گاهی بگذرد

بر سر ره زرد و زارم کی شود آن سرو ناز — همچو آب زندگی بر این گیاهی بگذرد

بر درش از ضعف نتوانم به فریاد آمدن — آه اگر سلطان بسوی دادخواهی بگذرد

روز هجرانم مگر خواهد گذشتن ای رقیب — نیست ممکن کاین چنین روز سیاهی بگذرد

گفته‌ای گر بگذرم فخری به کویت چون بود
سوی درویشی به رحمت پادشاهی بگذرد

۴۹

ای ترا در باغ عارض یاسمین تر سفید — وی مرا بی ماه رویت دیده چون اختر سفید

اشکم از شوق لب لعل تو چون یاقوت سرخ   چشمم از نادیدنت همچون در از هجر سفید

آه از آن زلف سیه کز آتش سودای او   چون سمن ژولیده مویان تو را شد سر سفید

مرغ جانم ای کمان ابرو ز تیر و خنجرت   شاهباز دولت و بخت است بال و پر سفید

ساقیا می ده که زان مقصود یکدم بیخودی است   درد نوشان را اگر می سرخ و گر ساغر سفید

از تو داغ بندگی دارم به رخ نبود عجب   در صف آزادگانم روی در محشر سفید

چون گشائی دفتر شادی و عیش بندگان
جای نام بنده فخری بین در آن دفتر سفید

۵۰

دلی که شد به بلای تو مبتلا چه کند   جز آن که جان بسپارد درین بلا چه کند

کسی که یافت ز خاک ره تو چشمش نور   دگر ز سرمه چه سازد ز توتیا چه کند

شب فراق توام شد قرین طالع بد   هنوز بخت سیه روزگار تا چه کند

شکایتی ز فراقت گهی کنم ورنه   کسی به چون تو جفاجوی بی وفا چه کند

خراب جام غمت را چه لذت شادی   هلاک دردی درد تو از دوا چه کند

چنین که بر سر بیمار خویش می آیی	کسی فدا نکند جان خویش را چه کند

مگر دعای تو فخری چه کار خواهد کرد
گدای کوی تو گشتم دگر دعا چه کند

۵۱

خوبان چو قصد کشتن اهل وفا کنند	خواهم که ابتدا از من مبتلا کنند
دل بهر آن بود که دهندش به دلبری	جان از برای آن که به خوبان فدا کنند
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم	گو همچو گل صبا و نسیمش قبا کنند
بهر خدا جمال خود از بیدلان مپوش	بگذار تا نظارهٔ صنع خدا کنند
بنشین دمی که گوشه نشینان صبح خیز	شد سالها که بهر همین دم دعا کنند
مژگان ناوک افکن چشمت به غیر ما	بر هر که افکنند خدنگی خطا کنند
عمریست تا به گوشهٔ هجران شدیم خاک	«آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند»
ارزان بود به جان عزیز تو یک نفس	وصل تو را به هر دو جهان گر بها کنند
چشمان پر کرشمه و مستانهٔ تو اند	«آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند»

بنگر بسوی فخری مسکین که عیب نیست
شاهان گر التفات به حال گدا کنند

۵۲

دیده ها روشن از آن عارض و غبغب نگرید
روز ما تیره از آن طرّه چون شب نگرید

روز کوکب نتوان دید به خورشید رخش
نیز پنهان ز عرق این همه کوکب نگرید

ماه من عزم سفر دارد و شبها تا روز
عالمی را همه در زاری و یارب نگرید

تند و تیز است به خون ترک مرا مرکب و خوی
تیزی خوی وی و تندی مرکب نگرید

غمزه و عشوه و نازش که به هم ساخته اند
بهر قتلم همه اسباب مرتب نگرید

پیش محراب دو ابروی ویم دست نجات
زاهدان بهر خدا جانب مشرب نگرید

ساغر غیر ببینید پر از بادهٔ ناب
جام احباب ز خونابه لبالب نگرید

سوخت جان و تنم از تاب تب هجرانش
شعلهٔ آه من از آتش آن تب نگرید

چند گویند که فخری ز جنابش دور است
بر در او شده ام باز مقرب نگرید

۵۳

ناگاه پیش از این که کسی را خبر شود
آن بی وفای عهد شکن را سفر شود

کردند آگهم که فلان دور رفت رفت
نزدیک بود کز تن من جان بدر شود

آدمی رود چو عمر مرا هست بیم آن
کو بر سرم نیاید و عمرم بسر شود

کو قاصدی که بر دل من تا به سوزدش
تا سوی آن خلاصهٔ جان و جگر شود

لیکن خبر چه گونه رساند به سوی من
قاصد که هم بدیدن او بی خبر شود

گویی مه دو هفته بدیدش که هر شبی
بیگاه تر بر آید و نزدیک تر شود

بی او جهان دو چشم ندارم که بنگرم
بیرون کشم دو دیده اگر دست در شود

ای آب دیده این دل پرخون من ببر
در پای او فگن مگرش دل دگر شود

۵۴

دوستان گویند هر ساعت که یارم می کشد
نیستند آگه که [illegible] تارم می کشد

مژدهٔ روز وصالش زنده می سازد مرا
باز یاد فرقت شبهای تارم می کشد

میدهم خود را تسلی بر امید وصل او
گرچه میدانم بلای هجر زارم می کشد

میدهد هر سو سمند ناز جولان چابکی
زان میان جولان آن چابک سوارم می کشد

گاه می بخشد حیات من به تیغ آبدار
گه بدان مشکین کمند تابدارم می کشد

گه کلام روح بخشش میدهد جان در تنم
گه خرام قامت آن گلعذارم می کشد

یار می گوید که فخری می نیوشیدم ولی
آن لب میگون و چشم پرخمارم می کشد

۵۵

گرچنین روز اسیران تو با غم گذرد
زود باشد که مهم با همه از هم گذرد

این چه عمریست که من میگذرانم بی تو
این چنین عمر کسی را به جهان کم گذرد

مرهم مرحمتی بر دل مجروحم نه
پیشتر زان که مرا کار ز مرهم گذرد

بس که خون میخورد از جام غمت عاشق را
در گذشتن ز جهان خوشدل و خرم گذرد

تا گذشتی ز من ای دوست شتابنده چو عمر
شب و روزم ز فراق تو به ماتم گذرد

گرچه زد ناوک غم بر دل من ترک فلک
همه بگذشت بر این غمزده این هم گذرد

تا مرا خواند سگ کوی خود آن مه فخری
کافرم گر بدلم سلطنت جم گذرد

۵۶

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد
بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد

بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد
بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

خاکساری که به خاک سر کوی تو نشست
در دلش کی هوس سلطنت جم گذرد

تا کی آن شاخ گل تازه بصد عشوه و ناز
با رقیبان ز من غمزده خرم گذرد

گر سگ خود شمری فخری بیدل شده را
پایهٔ رفعتش از مردم عالم گذرد

۵۷

گهی که نرگس مستت خیال خواب کند
هزار خانه به هر گوشه ای خراب کند

کسی که خانه فروزش مه جمال تو شد
خطا بود که نظر سوی آفتاب کند

غریب کوی تو را گر جفا رسد ز رقیب
غریب نیست که بیچاره اضطراب کند

روا مدار خدایا که با رقیب حبیبم … خورد شراب مدام و مرا عذاب کند

کجا روم به که گویم که آن جفا پیشه … به دیگران همه لطف و به من عتاب کند

کسی که تشنه لب از خاک آستان تو رفت … عجب نباشد اگر دیده را پر آب کند

کسی رعایت فخری نمی کند گاهی
مگر عنایت دستور کامیاب کند

۵۸

ما را به جناب تو رسیدن نگذارند … گاهی که گذارند بدیدن نگذارند

بادی که ز گلزار سر کوی تو خیزد … سوی من افتاده وزیدن نگذارند

گویند حدیثی ز لبت راحت جانست … وین طرفه حدیثی که شنیدن نگذارند

خواهم که شوم مرغ کنم سوی تو پرواز … می ترسم از آن هم که پریدن نگذارند

فریاد که بیدادگران سر کویت … فریاد به گوش تو رسیدن نگذارند

دل میکشدم جانب زلف تو ولیکن … بیهوده کشد چون به کشیدن نگذارند

جانم به لب آمد که ز بیداد فراقت … فریاد کنم جامه دریدن نگذارند

گفتند که جان است بهای می لعلت		جان میدهم اما چشیدن نگذارند
بر من چه زنی تیغ که فخری ببر از من
بین طالع بختم که بریدن نگذارند

۵۹

خط سبز تو و خال سیه و روی سفید		کرده جاروب ره عشق بسی موی سفید
پیش مویت که حکایت کند از مشک سیاه		بر رویت چه نماید گل خودروی سفید
هست بر حلقهٔ زلفت سبب چوگانی		وندر آن حلقه نمایان زسمن گوی سفید

۶۰

خشم و ناز یار را ناچار می باید کشید		هرچه آید یار را از یار می باید کشید
با وجود بیوفایی‌های گل سالی دراز		عندلیبان را جفای خار می باید کشید
سایهٔ دیوار آن مه آفتاب دولت است		خویشتن را سوی آن دیوار می باید کشید
لطف ساقی را نباید هیچ گفت از بیش و کم		هرچه داد از اندک و بسیار می باید کشید
محتسب گفتند گر آزار رندان تارک است		بعد از این می بر سر بازار می باید کشید

ای سبوکش در عرق ریزی به می سرگرم باش
چاکر پیر مغان را بار می باید کشید

بر در امید فخری دیده می باید گشاد
انتظار دولت دیدار می باید کشید

۶۱

سوز دردم زآن لب لعل چو اخگر تازه شد
لعل داغم زان خط و خال معنبر تازه شد

لعل جان بخش تو را چون خط زنگاری دمید
بر کنار آب حیوان سبزهٔ تر تازه شد

تا نهادی تاج گلگون ای شه خوبان به سر
همچو شمعم آتش جان و دل از سر تازه شد

هر گه از کویت نسیمی سوی مشتاقان وزید
جمله را جان زآن نسیم روح پرور تازه شد

در چمن چون ذکر زلف و قد و رخسارت گذشت
گل شکفت و سنبل و سرو و صنوبر تازه شد

عهد پیری داشت فخری راز کوی عشق دور
از چه عهدش با جوانان سمن بر تازه شد

۶۲

فریاد ما کجا به تو ای دلربا رسد
شاید عنایت تو به فریاد ما رسد

از بهر تیر تو دل و جان را نزاع شد
تا عاقبت میانهٔ ایشان کجا رسد

هر کس که دل به چاه زنخدان یار داد
دیگر مگر بداد دل او خدا رسد

دولت بزور نیست که کس را رسد بکام
موقوف بخشش است ز حق تا کرا رسد

گفتی که فخری از سر این کوی بازگشت
هرگز نگردم از تو اگر صد بلا رسد

۶۳

تا صوفی از قدح بصفائی نمی رسد
گر کعبه می رود که بجائی نمی رسد

تا عندلیب جور خزان را نمی کشد
از وصل گل به برگ و نوائی نمی رسد

کردم هوای کعبهٔ وصلش نیاز گفت
این سلطنت به چون تو گدائی نمی رسد

درد دل همه بدوائی رسید از او
درد من است کآن بدوائی نمی رسد

فخری چگونه دعوی طوف حرم کنم
از مقبلی اگر بدعائی نمی رسد

۶۴

از بهر تو صد خون جگر نوش توان کرد — دشنام کسان را بدعا گوش توان کرد

گر خاک درم گفت کسی بر سر کویت — دُر گفته به گوش خرد و هوش توان کرد

گفتی که مکن یاد دگر آنچه شنیدی — چیزی نشنیدم که فراموش توان کرد

میمیرم ازاین درد که در دشت جدایی — نه حال توان گفت و نه خاموش توان کرد

جولان چه دهی مرکب ناز ای شه خوبان — مه را به رهت غالیه بردوش توان کرد

دست از شکن زلف بتان باز توان داشت — گر با سگ کوی تو در آغوش توان کرد

لطف چمن آن روز بود کز گل و نسرین — پیراهنت ای سرو قباپوش توان کرد

از دست تو فخری چه غم از غصه کشیدن
کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد

۶۵

از دل جنون عشق تو زایل نمیشود — دیوانهٔ جمال تو عاقل نمیشود

تا آن که رفت جان به هوای وصال تو — یکدم دل از خیال وصال تو غافل نمیشود

گفتی حجاب ما و تو جان و دلست و دین ‌ ‌ ‌ اینها میان ما و تو حایل نمی شود

جانبازی است جستن کام دل از حبیب ‌ ‌ ‌ در عشق کار عاشق بیدل نمیشود

مه را چه حد آن که مقابل شود به تو ‌ ‌ ‌ خورشید اگر شود که مقابل نمیشود

گویی شود به تا دیدهٔ غم حصول وصل ‌ ‌ ‌ رفتیم ..... از مرتبه حاصل نمیشود

۶۶

نوشین لبت ز چشمهٔ حیوان نشان دهد ‌ ‌ ‌ لطف کلام روح فزای تو جان دهد

جویم نشان آن دهن و گویدم خرد ‌ ‌ ‌ از بی نشان کسی به چه صورت نشان دهد

از بهر پای بوس تو سرو روان من ‌ ‌ ‌ گر جان طلب کنند ز عاشق روان دهد

عاشق شدن بدست کسی نیست ور بود ‌ ‌ ‌ کس دل چرا بدلبر نامهربان دهد

هردم نیاز غمزهٔ مردم شکار را ‌ ‌ ‌ چشمت ز ابرو و مژه تیر و کمان دهد

نازم به توسن تو که هرگز ز سرکشی ‌ ‌ ‌ نوعی نمیشود که کسی را عنان دهد

دانم یقین که هر که به تیر تو کشته شد ‌ ‌ ‌ او را خدای زندگی جاودان دهد

ای آرزوی دیده کجائی که جان من ‌ ‌ ‌ نزدیک شد که مهر تو برگ امان دهد

وصلت به جد و جهد میسر نمی شود
این دولتی بود که خدا ناگهان دهد

۶۷

یار اگر آبادی ملک دل اغیار کرد
راه محنت خانهٔ ما را چرا دیوار کرد

میرود چون شمع دود از آتش دل بر سرم
بر زبان نتوانم آورد آنچه با من یار کرد

آمد و از دیدن دیدار او رفتم ز هوش
رفت و هجرانش مرا از خواب خوش بیدار کرد

چند میگوید رقیب آن سرو را عمر دراز
خواهم او را عاقبت از عمر خود بیزار کرد

گفتمش دیوانه شد فخری ز عشقت ای پری
گفت می باید چنین دیوانه را هشیار کرد

۶۸

ای من دلشده را جان به کمند تو اسیر
رحم از دست بیا دست من دلشده گیر

به کرم باز مگیر از من افتاده نظر
شکر آن را که در آفاق تو را نیست نظیر

چاره‌ای ساز مرا در غم هجران مگذار
که ندارم ز تو قطعاً من بیچاره گزیر

پیش تو سر نتوانم ز خجالت برداشت | که ز بخت بد من نیست مرا جز تقصیر
غم ما خور که فقیر تو و درویش توایم | خود عجب نیست ز شاهان غم درویش فقیر
ما همه سهو و خطائیم عطای تو کجاست | قلم عفو بکش بر همه و عذر پذیر
گفتم ای گل بنگر کز غم تو می میرم | زیر لب خنده زنان گفت که غم نیست بمیر

رد مگردان به تو فخری چو کند جان ایثار
تحفهٔ مردم درویش فقیر است حقیر

۶۹

باز ای دل تازه گردد گلشن جان غم مخور | بشکفد گلها به جای خار هجران غم مخور
چاک اگر در عاشقی کردی گریبان را چه غم | پاک دامن باش و از چاک گریبان غم مخور
خاکسار عشق را از سنگ طفلان باک نیست | هر که را شد خانه سنگین گو ز باران غم مخور
در غم او کشته گردی آخر ای دل شاد باش | عاقبت واصل شوی ای جان به جانان غم مخور
ناخوشیهای فراق گل نماند پایدار | باز آید نوبهار ای مرغ خوشخوان غم مخور
نزد عاقل غم به هر دشواریی خوردن خطاست | هر چه دشوار است آخر گردد آسان غم مخور

کعبهٔ وصلش اگر خواهی توکل پیشه کن | خضر اگر همراه باشد از بیابان غم مخور

شادی جان را اگر خواهی به جانان دل مده | ور غم جانان به خاطر داری از جان غم مخور

روی بر پایش نه ار تیغت زند سر بر مدار | دست در زلفش زن از حال پریشان غم مخور

چند غم خوردن توان از دوست خواری تا به کی | عاقبت خواهد شدن زآنها پریشان غم مخور

در سرت پیمانه و در دل غم پیمان مدام | بر سر پیمانه رو ای سست پیمان غم مخور

چون ز خیل آصف جم قدر فخری شهره ای
گر نداری بهره از ملک سلیمان غم مخور

۷۰

تب غم دارم و درد سر و هجران بر سر | آمده جان به لب و نامده جانان بر سر

تا گرفت آتش دل در تن من چون فانوس | دامنم چاک شد و چاک گریبان بر سر

هر دو ابروی تو طاق اند به خوبی لیکن | کاکلت آمده در حسن از ایشان بر سر

پای در اشک خود آغشته چو شمعم همه شب | دارم از آتش دل شعلهٔ سوزان بر سر

مردم از ضعف مرا هر که به بالین آمد | کرد از رحم همه ناله و افغان بر سر

شبم از ماه بود بی رخ او داغ به دل روزم از مهر سپهر آتش سوزان بر بر

نرگس شوخ تو از غمزهٔ مژگان کله را بر دل خسته سنانی زد و پیکان بر بر

به تماشای تو گر غنچه بر آید فخری

چون ببیند کشد از شرم تو دامان بر بر



۷۱

من از فراق تو در خون دل به زاری زار تو بر میان زده دامن زمن گرفته کنار

زخسروان ملاحت به کشور خوبی یکی نیامده مثل تو از هزار هزار

تو تا به جامهٔ گلگون گذشتی از نظرم نشسته بر سر راهم بدیدهٔ خون بار

چه قامت و چه خرامش چه نازنین اندام چه خندهٔ نمکین و چه دلگشا گفتار

مجوی طاقت و صبر و تحمل از فخری

چه طاقت و چه تحمل کدام صبر و قرار

۷۲

ای همه زار غم روی تو و من زارتر بر همه کس کار دشوار و مرا دشوارتر

گشته‌ام بیمار هر روز از برای پرسشت
خویش را می سازم از روز دگر بیمارتر

ابر نیسانی گهربار د پس از سالی ولی
هست چشمم در رهت هر روز گوهربارتر

هست او جان جهانی یار و غمخوارش ولی
نیست او را در جهان یاری ز من غمخوارتر

گفته‌ای فخری مرا در عالم عشق است کار
از تو در عالم نمی بینم کسی بیکارتر

۷۳

ناوکی بر دل از آن غمزهٔ بی باک انداز
به شکرخنده نمک بر جگر چاک انداز

رخ برافروخته از می سوی گلزار خرام
شعله چون برق به مشت خس و خاشاک انداز

گل شبنم زده را صبح خجل ساز بباغ
نقشی پرده از آن روی عرقناک انداز

در دل و دیده اگر فکر خیالت نبود
بدل آتش زن و در دیدهٔ من خاک انداز

گر بود کعبهٔ اقبال امیدت فخری
دست اخلاص در آن حلقهٔ فتراک انداز

۷۴

تعالی الله عجب لطفی است در سرو خرامانش
که پنداری خضر پرورده است از آب حیوانش

چنان دل سر به جیب غم کشید از هجر آن گلرخ
که گر صد نوبهار آید نیاید یاد بستانش

نمی‌بینم ز زلفش حاصلی غیر از پریشانی
پریشانی است حاصل از سر زلف پریشانش

همه روزم ز غم گریان همه شب زار می‌نالم
خدا را ای اجل دیگر ندارم تاب هجرانش

برآمد تیر آن ابرو کمان از سینه‌ٔ چاکم
ولیکن بر نیاید از دل آزرده پیکانش

به سودای سر زلفش نیاید یاد سامانم
دلی کاو را چنین سود است ناید یاد سامانش

طبیب دردمندانی و فخری دردمند تو
به جان درمانده است و کس نداند جز تو درمانش

۷۵

دلا چندین که افتادی به زلف خم به خم‌بش
دگر گمان خلاصی مبر ز چنگ غمش

کسی که جرعه کشد از سفال آن سر کو
کی آب خضر تمنا کند ز جام جمش

مرا که هیچ ندارم ز کام دل غم نیست
همین بس است که دارم امید بر کرمش

اگر به تیغ سیاست براندم از پیش
به جان دوست که سر بر ندارم از قدمش

فدای خامهٔ نقاش آن جمال شوم
که جمله آیت حسن است رشحهٔ قلمش

چه حد طوف حریمش مرا بود که ز قدر
فرشته رشک برد بر کبوتر حرمش

ز آستانهٔ او بر مدار سر فخری
سعادتیست که باید شمرد مغتنمش

۷۶

از آن باز است چون زه گیر چشمم بر ره تیرش
که در عالم کمان داری نشان یابد ز زه گیرش

نه زان سان شد دلم دیوانهٔ زنجیر زلف او
که بتواند نگهدارد کسی دیگر به زنجیرش

اگر تن خاک راه او نشد روزی که یار آید
من بیدل به جان میخواهم اینک عذر تقصیرش

همه شب جان شیرین بر لب اندر خواب می بینم
زهی خوابی که باشد لعل جانان روز تعبیرش

خدا تقدیر فرموده است جان دادن به جانانم
چه تدبیری که خواهم داد جان آخر به تقدیرش

بده پیمانه ای ساقی مکن امروز را فردا
که دوران سست پیمانست و لایق نیست تأخیرش

ز درد عاشقی زارم چه درمانش کنم فخری
به بدخوئی گرفتارم ندانم چیست تدبیرش

۷۷

چو از برقع نماید رخ ماه من خورشید رخسارش
به رقص آیند جانها ذره سان از شوق دیدارش

سهی سرو قدش تا کرد در طرف چمن جلوه
فرو شد در زمین آب روان از شرم رفتارش

من شیدا سگ آن ترک آهو چشم صیادم
که در هر یک نظر صیدیست صد آهوی تاتارش

چنین کز حال زارم غافل است آن شوخ سنگین دل
نمیدانم که آگه سازد از حال من زارش

گرفتار غم او ایم جهانی را ملامت کش
مبادا در جهان یارب کسی چون من گرفتارش

مخوان ای باغبان سوی چمن سرگشته او را
که نبود حاصلی جز خار غم از گلشت گلزارش

سیه شد روز فخری همچو شب از تار زلف او
مبادا هیچ بدروزی گرفتار شب تارش

۷۸

شد دلم دیوانه از سودای تیغ خنجرش
آخر این سودا ندانم تا چه آرد بر سرش

در قبای زرکش او را دیدم و رفتم ز هوش — آه گر افتد نظر ناگاه بر سیمین برش

ترک چشمش از پی تاراج دین غارتگر است — هر طرف از خط و خال و غمزه چندین لشکرش

در طریقت کسوت فقر و فنا دان بر تنم — هر کجا داغ الف بینی ز تیر و خنجرش

مست شد فخری ز عشق ای همنشین سنبلش

از ازل ساقی چنین کرده است می در ساغرش

۷۹

ز من با دام چشمی برده دل تا دیدم از دورش — که گاه خنده می ریزد نمک از پستهٔ شورش

من زار ضعیف آخر چه سازم با قوی دستی — که روزی ... فلک را نیست تاب پنجهٔ زورش

سخن از خلوت و میخانه واعظ چند میگویی — مرنجان خلق را بگذار هر کس داند و گورش

ز سیر محتسب چندین مپرس ای اهل میخانه — که شاید بگذرد اینجا خدا سازد دگر کورش

چنین فخری که وصف هندوان زلف او گوید

سزد گر شاه هندستان دهد دهلی و لاهورش

۸۰

تا رنگ ز پیراهن نازک به تنش — باریست که بر جان من از پیرهنش

بر حال من بیدل سرگشته چه بیند — آن گل که به هر گوشه هزاران چو منش

طوقی است که در گردن سودازده جانست — هر حلقه که در طرهٔ عنبر شکنش

از سرزنش اهل سلامت نخورد غم — عاشق که سر کوی ملامت وطنش

فخری که بوصف تو بود بلبل خوش گوی
روی تو گل تازه و کویت چمنش

— قدر فخری الالی صدفی

۸۱

غافل از حال من سرگشته بیدل مباش — تا به کی گویم ترا از حال من غافل مباش

نا امید از آستان خود بدشنامم مران — بر سر آزردن و محرومی سایل مباش

آمده جان برلب از هجر تو در ناز و عتاب — من خود اینک میروم باری تو مستعجل مباش

دی گذشت امروز خوش باش و غم فردا مخور — حال خوش دان در پی ماضی و مستقبل مباش

بگذر از درس و سبق فخری ره میخانه گیر
حاصلا دیگر پی تحصیل بیحاصل مباش

۸۲

هر شب به خیال تو کنم دست در آغوش | یک لحظه به هوش آیم و یک دم روم از هوش

من خود نفسی نیستم از یاد تو غافل | خواهی تو مرا یاد کن و خواه فراموش

هرگاه قدح بر لب نوشین برسانی | خیزد ز همه عالم جان غلغلهٔ نوش

سیل مژه ام دوش گذشت از سر زانو | امشب عجبی نیست اگر بگذرد از دوش

تا کی ز غمت غنچه صفت جامه درانم | ای یوسف گل پیرهن و سرو قباپوش

فریاد من از رشک در گوش تو شبهاست | خواهی که از این گوش شنو خواه از آن گوش

فخری چو به لعل لب او دیده ام از دور
خونابهٔ دل می‌زند از دیدهٔ من جوش

۸۳

ز آتش دل بی تو شب تا روز گریانم چو شمع | می رود اشک از گریبان تا به دامانم چو شمع

گر بمیرم روز هجر ای مه شب بزم وصال | خویش را پیش تو سرتا پا بسوزانم چو شمع

تا بکی با مدعی بنشینی و سوزی مرا | چند از این آتش برآری دود از جانم چو شمع

چون نمی‌میرم شام هجران تو از غم اشک بار
بر سر خود هیچ دلسوزی نمی‌دانم چو شمع

جان اگر بر آتشم پروانه سوزد دور نیست
زآن که در دلسوزی شب زنده دارانم چو شمع

ای قبای ناز در بر چون رسی دامن کشان
آستین بر من فشان تا جان برافشانم چو شمع

هر کجا منزل کند یارم به روی آتشش
فخری آنجا سوختن را چاره نتوانم چو شمع

۸۴

به گشت کوی تو ما را فراغت است از باغ
شبی که روی تو باشد چه حاجت است چراغ

نسیم وصل تو بر ما گذشت و عمری شد
هنوز بوی تو ای گل نمی‌رود ز دماغ

مرا ز دینی و عقبی بماند یک نظرت
دگر مرا ز غم هر دو عالم است فراغ

کجاست ساغری از باده چو چشم خروس
که برده مرغ دل آن ابروان چون پر زاغ

بیا که محتسب و زاهدان گوشه نشین
بدور چشم تو میخانه می‌کنند سراغ

گهی بباغ گذر کن گشاده بند قبا
گهی به یار فشان آستین به دامن راغ

چه داغ بود که بر دست خویش بنهادی
که ماند تا به قیامت به جان من این داغ

چه گونه پیش تو فخری کند نیاز ارسال
که نیست پیش تو کس را مجال نطق و بلاغ

۸۵

کجا که عزم کنی یار و یاورت توفیق　　بدولت و به سعادت خدا رفیق شفیق

مرو مرو که هلاک من است رفتن تو　　بیا بیا که من این نکته کرده ام تحقیق

مرا تو جانی و از جان عزیزتر صد بار　　اگر میانهٔ جانان و جان بود تفریق

ز پاره های جگر گون که آمد از ره چشم　　مرا نشان دل است و ترا گمان عقیق

ز ساغر غم تو فخری آن چنان مست است
که خون زنده نمی داند از شراب رحیق

۸۶

به خاک پا گذرای سرو چابک و چالاک　　که آرزوی جمال تو می برم به خاک

به من محل جدایی به خشم بین و مخند　　که بی تو زهر مرا خوش تر است از تریاک

ز بهر دیدن دیدار و شوق پا بوست　　همیشه با لب خشکیم و دیدهٔ نمناک

هزار دیدهٔ عشاق بر تو از هر سو | میان آن همه من عاشقم بدیدهٔ پاک
نه هر شکار سزاوار آن خدنگ مژه ست | نه هر سر است بر آن رخش لایق فتراک
میان صورت زیبا و دیدهٔ بینا | کرشمه ایست که غیری نمی کند ادراک

به جان فخری مسکین چو قهر و لطف از تست
چه جای شکر و شکایت ز گردش افلاک

۸۷

گذشت عمر به هجران بیا دمی به سرم | ببین که جان به فراقت چه گونه می سپرم
دم مفارقتم شد مباش بر سر کین | بیا و بر مگذر آنقدر که من گذرم
مگو که فارغی از من چگونه ام فارغ | غم تو در دل و نقش رخ تو در نظرم
تو دوش مست برون آمدی و من از شوق | فتاده بر سر راهت هنوز بی خبرم
مگو که بر در این خانه کم نیئی از خاک | به خاک پای تو بسیار کم ز خاک درم
ز راه لطف و کرم دست گیر و بر مگذر | چو بر منت گذر افتد ز راه لطف و کرم
شدم چو فخری سرگشته از فراق هلاک | اگر نه لطف تو گردد رفیق و راهبرم

۸۸

ای که هرگز نکنی یاد دل ناشادم
عمر بگذشت و نرفتی نفسی از یادم

گر چنین دیر کشد آرزوی گلشن وصل
زود باشد که فراق تو دهد بر بادم

چاره جز کشته شدن نیست بدست تو مرا
من بیچاره بدست تو کجا افتادم

تا تو در خلوت دل جای گرفتی ز بتان
چشم بربستم و این در به کسی نگشادم

سرو بالای تو زین سان که برافراشته سر
نیست ممکن که به گوش تو رسد فریادم

دوستان سیل غم و صرصر اندوه فراق
آنچنان شد که دگر برکند از بنیادم

داده ام دل من بیچاره به جایی که مرا
نیست آن زهره که گویم به کجا دل دادم

چرخ پامال جفا کرد چو مورم فخری
آه اگر آصف دوران نستاند دادم

۸۹

من دلخسته گر در پای آن سیمین بدن میرم
خضر از رشک آید بر چنین مردن که من میرم

در آن کو گر بمیرم شایدش بر دل گران آید
که شاید مرحمت یابم اگر دور از وطن میرم

مرا تابوت و زینت قبر هر دو عنبرین آید | چو در اندیشهٔ آن گیسوی عنبر شکن میرم

ز بی باکی من عاشق همی خواهم هلاک وی | نباید عاشقم گفت گر به مرگ خویشتن میرم

مگو فخری که آن بدخوی قصد کشتنت دارد

که میترسم من بیدل ز ذوق این سخن میرم

۹۰

غریب کوی تو کس نیست اینچنین که منم | غریب تر که به خاطر نمی رسد وطنم

ز زندگانی من در فراق خویش مپرس | که از فراق تو راضی به مرگ خویشتنم

ز تربتم چه عجب گر دمد گل و ریحان | اگر بود ز غبار درِ تو بر کفنم

بقای جان و تنم از بقای حضرت تست | کجایی ای به بقایت بقای جان و تنم

گذشت عمر عزیزم در آرزوی رخت | بیا که بیش نماند احتمال زیستنم

به لطف پیرهن چاکم ای رفیق بدوز | که چاک دل ننماید ز چاک پیرهنم

چنین که وصف جمالش همی کنم فخری

عجب مدان سخنم زانکه خسرو سخنم

۹۱

بزن بر سینهٔ من خنجر و افکن سر از تن هم
در این خانهٔ تاریک را بگشا در روزن هم

بکش تیغ و مکش دیگر دم از زاری و شیون هم
که در یک دم تو فارغ میشوی از درد سر من هم

بیا ای دیده و دل را فروغ از دیدن رویت
که شمع خلوت جانی و نور چشم روشن هم

اگر در گلشن از خوبی به رویت گل کند دعوی
نه هرگز گرد گل گردم نه بینم روی گلشن هم

مکش دامن ز ما صد جان پاکت خاک ره بادا
که مطلوب دل پاکی و چشم پاک دامن هم

ز هجرانت چنان زارم که گر تیغ آیدم بر سر
مرا شکرت بود لازم بود منت به گردن هم

ز دست دل به جانم چون کنم یا رب چه حالست این
که بر حال دل من دوست حیرانست و دشمن هم

غریب افتاده ام در کوی آن سرو روان فخری
نه پای رفتن از کویش مرا نی رای ماندن هم

۹۲

گفت جانان سوی من بگذر به سر گفتم به چشم
گفت ترک جان کن و در ما نگر گفتم به چشم

گفت بی ما چیست چشمت گفتمش ابر بهار
گفت آبی زن به خاک رهگذر گفتم به چشم

گفت بر میدارم از رخ پرده گفتم لطف تست
گفت چشم خویش را گو این خبر گفتم به چشم

گفت جای من کجا لایق بود گفتم به دل
گفت خواهم غیر از این جای دگر گفتم به چشم

گفت جای مقدم من چیست گفتم توتیا
گفت میدارش مدام اندر نظر گفتم به چشم

گفت در دل مدعی را چیست گفتم دیدنت
گفت این سوداش بیرون کن ز سر گفتم به چشم

گفت فخری میهمان خواهی مرا گفتم به جان
گفت فرش راه کن لعل و گهر گفتم به چشم

۹۳

گر دمی در بزم آن خورشید پیکر جا کنم
جای آن دارد اگر بر چرخ استغنا کنم

ز آتش آن لاله رخ نزدیک شد کز کنج غم
سر به شیدائی برآرم روی در صحرا کنم

مردم و امروز و فردا می‌کند قتل مرا
خود نمی‌گوید که چند امروز را فردا کنم

دود آهم بر فلک چون سرو سر خواهد کشید
در چمن هر گه که یاد آن سهی بالا کنم

دست در زلف تو خواهم زد مده بیمم ز تیغ
بیش زین نبود که آخر سر در این سودا کنم

زان همه بطحی و یثرب دور بودن تا به کی
کی بود یارب که رو در یثرب و بطحی کنم

بر سر آن کو که گفتی یاد مأوایت مباد | باد شرمم من که یاد جنت المأوی کنم

چون کنم انشای شرح شوق خود فخری به یار

خامه سوزد نامه درگیرد اگر انشا کنم

۹۴

بس که بر وعدهٔ دیدار تو می نازیدم | آمدی پیش رقیبان و بسی لرزیدم

همچو پروانه مرا سوختی از آتش غیر | کاشکی گرد تو ای شمع نمی گردیدم

تو بکام دل اغیار من از دشمن و دوست | چه سخنها شنوم زآن که سخن نشنیدم

طلب دولت وصلت چو ندیدم حد خویش | پای در دامن درویشی خود پیچیدم

گریهٔ شام غمت روزی من شد همه عمر | زان که در صبح وصال تو دمی خندیدم

اینکه آن مه به سرم آمده و می بینم | من سرگشته از آن روز که می ترسیدم

نیست چون بوی وفا گو دگر آن ساز گلاب

فخری آن گل که من از باغ وصالش چیدم

٩٥

تو و جام می خندان چو گل با خاطر خرّم
من و خون خوردن و لبهای خشک و دیده پرنم

بیا ای عالم و آدم طفیل یک سر مویت
تویی مقصود از بود و وجود عالم و آدم

نپیچیدی سر از طاعت اگر ابلیس دانستی
که مثل چون تو فرزندیست در ذرّیت آدم

به ابروی تو گویا کرده نسبت ماه نو خود را
که بر اوج فلک در چشم مردم می نماید کم

به هجرانم غم وصلت و در وصلم غم هجران
نمیدانم چه حالست این که یکدم نیستم بی غم

در آن زلف خم اندر خم گرفتارم به جان و دل
که صد جان و دل شیدا گرفتارست در هر خم

به خلوت خانهٔ دل جز خیالش ره مده فخری
درین خلوت نباشد دوست را جز دوست کس محرم

٩٦

نمود چهره و گفت آفتاب یا قمر است این
بگفتم از تو چه پنهان ز هر دو خوبتر است این

چو گفتمش که بود غمزهٔ تو آفت جانها
به چشم کرد اشارت که آفت دگر است این

کسی به حسن و جمالت ز آب و خاک چه ممکن
زهی لطافت و خوبی کجا حد بشر است این

مگو که سورهٔ یوسف نشان حسن من آمد / که در صفات جمالت حدیث مختصر است این

فتاده چون به درت دُرّ اشکم از در دیده / ترحمی که یتیمی غریب و دربدر است این

به غیر من که تواند مقیم کوی تو بودن / چرا که جای غریب و مقام پرخطر است این

به وصف لعل تو هر کس شنید گفتهٔ فخری
گرفت گوش که احسنت بحر پر گهر است این

۹۷

سرم فدای ره سرو قد سیمبر من / که باز سایه فکند از کرم به سر من

به یک نظر که جمال تو دید چشم تر من / دلم به عشوه ربودی و سوختی جگر من

سرم به پای سمندت چو خاک پست شد اما / ولی خیال جمالت نرفت از نظر من

من آن کبوترم ای آفتاب اوج لطافت / که از سموم فراق تو ریخت بال و پر من

در آب و آتشم از غم اگر نه باورت آید / خدای را به لب خشک بین و چشم تر من

هنوز روی تو در زیر زلف و من شدم از خود / مرا که شام چنین است چون بود سحر من

شدم به رهگذرت خاک همچو فخری و ترسم / به خاطر تو غباری رسد ز رهگذر من

۹۸

چند استغنا توان کردن که رسم ماست این
سوخت از رسم تو جان من چه استغناست این

گه گهی پروای درویشان کن ای سلطان حسن
تا نگوید کس عجب سلطان بی پرواست این

اختیاری آنکه ندهد کس به بالای تو دل
نیست در دست کسی از عالم بالاست این

بس که مردم زنده گشتند از لب جان‌بخش تو
هر که دید از دور میگوید تو را عیساست این

راست کردی ای کمان ابرو به جانم تیر خود
با کجیهای فلک اما نیاید راست این

گفتمش فخری به جان و دل اسیر زلف تست
زیر لب خندید و گفتا غایت سوداست این

۹۹

آمد از درد تو بر لب جان غم پرورد من
مردم از درد تو و باور نکردی درد من

گرم خوئی لاله سان با هر خس و خاری مکن
بر حذر باش ای گل رعنا ز آه سرد من

می خورم سنگ جفا و می روم هر دم ز جا
بر سر کوی وفا نیست خواب و خورد من

گر شود خاکم نشان تیر تو را بعد از وفات
بهر تعظیم خدنگت خیزد از جا گرد من

ز آن گل رعنا غم و دردی که فخری در دست
می شود ظاهر ز اشک سرخ و رنگ زرد من

۱۰۰

چو گردم خاک راه و بگذرد آن نازنین بر من
فلک خواهد حسد بردن هنوز از روی کین بر من

مرا صد درد در جانست کاش از تن برون آید
که بار دل بود از بودن جان چنین بر من

که میگوید شب تاریک هجران میشود روشن
مگر خواهد شدن روشن ز آه آتشین بر من

جدا ز آن لاله رخ آن گونه دل تنگم که در گلشن
سموم آتشین آید نسیم یاسمین بر من

سوی ترکان چشم او چسان بینم که در گوشه
که پیوسته چنین دارد خدنگی در کمین بر من

از این بیرحم هر دم خواری من بیشتر گردد
خدا را رحم کن مپسند خواری بیش از این بر من

چنان در آتش هجران شبم را تیره میخواهد
که تا چون شمع در تابم فشاند آستین بر من

اگر گوید که خواهد در غم من جان دهد فخری
دهم ز آن سان که خود میخواست گوید آفرین بر من

۱۰۱

رفتی و می رود از پی دل بیحاصل من | آنچنان رو مه من کز تو نماند دل من
تنگ دل مانده از خشم تو ای قاتل من | خنده ای کن که گشاید گرهی از دل من
به جفا از تو دلم باز نیاید چه کنم | که وفای تو سرشتند در آب و گل من
وعده مرحمت و لطف بسی کردی لیک | هیچ از گنج وصال تو نشد حاصل من
طایر گلشن قدسم شده در دام تو زار | حال من بین و مبین ماضی و مستقبل من
عمرها شد سر خود خاک قدم ساخته ام | که قدم رنجه کند یار به سر منزل من
آن سهی سرو که پروردمش از خون جگر | غیر بار دل از او هیچ نشد حاصل من

کار مشکل شد از آن شکل و شمایل فخری
به کرم دوست مگر حل کند این مشکل من

۱۰۲

ای به جان از غم و درد تو همه سیم تنان | سنگها از دل به ... سینه زنان
ای گل بر دی تو آرامش بی آرامان | وی سر کوی تو آرامگه بی وطنان

می گذشتم ز در میکده وقتی سحری
بی خبر از خم و پیمانه و پیمان شکنان

که برون آمده زان میکده سیمین ذقنی
گوی بربوده ز حسن از همه سیمین ذقنان

رخ برافروخته چون لاله و از غیرت آن
چاک افتاده به جیب همه گل پیرهنان

داد جامی به من و گفت که آن جرعه بکش
خوردم آن جام و کشیدم ز کف غصه عنان

گفتمش کیستی آخر به همه حسن و جمال
ای خجل گشته ز گفتار تو شیرین دهنان

گفت من بنده شاهی که به جنسش خوانند
«شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان»

جان فدای تو گر اینها همه اوصاف تو بود
فخریت خاک در و بنده همه سیم تنان

۱۰۳

هست پنهان بدلم درد فراوان از تو
ناله زارم از آن است چه پنهان از تو

چیست بر من همه سنگ ستم ای نخل امید
خوان عیش همه پر میوه و احسان از تو

صد جفا از تو مرا گر به دل و جان آمد
دارم آنها همه منت به دل و جان از تو

از تو جائی که به شاهان نرسد گوشه چشم
نظری بر من درویش چه امکان از تو

خبر مستی عشقت چو به میخانه رسید
خُم می بر د فرو سر به گریبان از تو

هست حکم تو بجان بندهٔ فرمان تو را
من بجان بندهٔ فرمانم و فرمان از تو

ای پری بر سر فخری گذری نیست تو را
منت سلطنت ملک سلیمان از تو

۱۰۴

بهر توام به غربت از خان و مان فتاده
دل برگرفته از جان سر در جهان نهاده

آنکه داد حُسنت ایزد به بی مثالی
مثل تو کس به خوبی هرگز نشان نداده

کمتر ز جان متاعی نبود چو تحفهٔ تو
با آن که نیست کس را چیزی از این زیاده

خواهم که با تو باشم هر سو کنی عزیمت
تو بر سمند شوکت من در عنان پیاده

تیر محبت تو تا در دلم نشسته
در خیل بندگانت هستم به جان ستاده

در آشیانهٔ دل تیر تو همچو مرغی است
کز غایت حرارت مسکین دهان گشاده

ای شهسوار رعنا فخری شد از سگانت
از حلقهٔ کمندت سازش روان قلاده

۱۰۵

هوای باغ چو آن سرو دلربا کرده — هزار فتنه ز هر گوشه در هوا کرده

هزار گوشه‌نشین را به هر طرف چشمت — به یک نگاه گرفتار در بلا کرده

کسی که دل به تو داده است به امید وفا — ستمگریست که بر خویشتن جفا کرده

مرید پیر مغانم که در بلای خمار — هزار درد مرا دُرد می دوا کرده

سزد که بر در میخانه سر نهد فخری

که تکیه بر کرم و رحمت خدا کرده

۱۰۶

مه من چرا نباشد جگرم هزار پاره — که اسیر صد بلایم ز رخت به یک نظاره

چه تواضع است یارب که چو ناگهت ببینم — نتوانم از خجالت که نظر کنم دوباره

تو اگر بهای بوسه ز لبت کنی به جانی — بخر اینکه جان شیرین بدهم دگر چه چاره

همه دلبران پیاده ز پی‌ات به ره فتاده — تو به رخش ناز هر سو بشتافتی سواره

ز خدا بود مرادم همه عمر اینکه یک ره — چو مرا ز دور بینی نکنی ز ره کناره

زبتان ندیده چون تو بلطافت ای ستمگر
به لبی چو آب حیوان بدلی چو سنگ خاره

چو شمارهٔ سگان سر کوی خود کند یار
چه شود که نام فخری برد اندر آن شماره

۱۰۷

تا بسته‌ای به گیسوی عنبر فشان گره
جان و دلست بسته به هر مو در آن گره

دارم ز تو عجب گرهی در میان جان
تا موی خویش را زده‌ای بر میان گره

پیش قد تو سرو گدائیست ژنده پوش
هر جا زده به ژندهٔ او باغبان گره

تا غنچهٔ دهان به تبسم گشاده‌ای
نگشاده است از دل صد ناتوان گره

بر آب اگر حدیث روان بخش تو رسد
افتد در آن ز رشک در آب روان گره

چشمت به نوک هر مژه خون از دلی گشاد
نگشاد لیک هرگز از آن ابروان گره

فخری چه شد که بر همه تیری گشاد یار
در کار ما زد آن مه ابرو کمان گره

۱۰۸

تا کی برای کشتن من خشم و کین همه
ما کشتهٔ تو ایم چه حاجت به این همه

دیدم فسون چشم تو وان زلف و خط و خال
دادم ز دست صبر و دل و عقل و دین همه

از شرم آفتاب جمال تو مه وشان
در آب و آتش اند و عرق بر جبین همه

گر بگذری به خاک شهیدان چو نوبهار
سر بر زنند لاله صفت از زمین همه

ترکان چین به هندوی زلف تو بنده اند
ای هندوی تو خسرو ترکان چین همه

دیوانه بس که بهر تو گشتند مردمان
ویرانهٔ جهان شده مردم نشین همه

فخری به وصف لعل تو هر جا که دم زند
اهل سخن کنند بر او آفرین همه

۱۰۹

مانده در دل شکل سرو قامت جانانه یی
هرگز این ویرانه خالی نیست از دیوانه یی

هر که باشد تشنه جو می باید او را از جنون
خاصه آن کس را که باشد شکل مجنونانه یی

از قد و مش در دل خود حیف می آید مرا
آنچنان گنجی چه معنی در چنین ویرانه یی

گفتم ای جان آشنائی با که میخواهد دلت | گفت می باید مرا از خویشتن بیگانه یی
نقد جان را چون بیفشانم بر آن شمع جمال | آدمی را کم نشاید بودن از پروانه یی
گفتمش دل قصهٔ هجر تو آرد در میان | گفت دیوانه است میگوید به خود افسانه یی
از دل اغیار درد عاشقی جستن خطاست | گنج را نتوان طلب کردن به جز ویرانه یی
ای که می گویی تو را با دل ندیدم هیچگاه | زندگانی چون کند کس با چنین دیوانه یی
محتسب خوشوقت شد چون ساغر ما زد به سنگ | وقت او خوش باد اگر با ما زند پیمانه یی

ای خرد راحت ز محنت خانهٔ فخری مجو
زانکه جز محنت نباشد در چنین ویرانه یی

۱۱۰

ای تو را بر همه خوبان جهان سلطانی | دیدهٔ عقل به دیدار تو در حیرانی
دل ربودی و ندانی که بجان یار توام | میدهم جان به وفای تو کنون تا دانی
زد علم آتشم از قد تو آخر چه شود | بنشینی و دمی آتش من بنشانی
تو به خوبان همه فرمان دهی و عین خطاست | که کند شاه ختن پیش تو نافرمانی

با همه قدر چو خورشید به قدر تو رسید / افتد از روزن و بر خاک نهد پیشانی

سوختم گرچه به خورشید ستم یک چندی / سا خشم با همه بیداد فلک پنهانی

لله الحمد که آخر به سرم سایه فکند / آصف ملک سلیمان که ندارد ثانی

هم زمان خوانده به تعظیم حبیب اللهش / هم زمین گفته که حکم تو مرا ارزانی

فخری از وصف تو نظمش چو در مکنون شد
در سخن یافته گویا روش سلمانی

۱۱۱

ای حکم تو نافذ به سفیدی و سیاهی / کلک تو بدین قول نوشته است گواهی

ظاهر نشد از تو بجز از لطف و کرامت / ای مظهر لطف و کرم نامتناهی

رای تو به تقدیر الهی است موافق / ای مشتق رای تو به تقدیر الاهی

بر بی سر و پایی که نشیند ز رهت گرد / فارغ بود از تاج زر و خلعت شاهی

فخری طلبد جای تو در چشم شب و روز
ای روشنی چشم سفیدی و سیاهی

۱۱۲

زد علم آتش عشقم ز سهی بالایی — جای آنست که آرام نگیرم جایی

شاه شمشاد قدی یوسف گل پیرهنی — ماه خورشید وشی ترک ملک سیمایی

دلبری عشوه گری غمزه زنی بدخویی — کافری سنگدلی سیمبری خودرایی

هست رفتار خوشش آفت و بالاش بلا — این چه رفتار خوش است و چه بلا بالایی

من چو پروانه ز شمع رخ او می سوزم — هیچ بر حال من او را نبود پروایی

من سودازده را کشت و هنوزش سر ناز — کس ندیدست بدین گونه سر سودایی

فخری امروز چنانم ز فراقش که مپرس
«آه اگر از پی امروز بود فردایی»

۱۱۳

دلم که گشت به خون از غم نگار یکی — بکام خویش ندید از دو لعل یار یکی

یکی به جانب ما کن گذر چو آب حیات — که گشته ایم بدین خاک رهگذار یکی

غم تو هست مرا آن قدر که گر پرسی — به عمرها نتوان گفت از هزار یکی

تو جان ز من طلبی و من از تو دولت وصل
چه دولتی که برآید از این دو کار یکی

بهار حسن تو را جان فداکه ممکن نیست
بدین لطافت و خوبی ز صد بهار یکی

دلم که چاک به شمشیر آبدار تو شد
هنوز هست بدان زلف تابدار یکی

یکی ز خیل سگانت شمار فخری را
که هست بر سر کویت از آن شمار یکی

۱۱۴

جان رفت ز تن بیرون دور از تو به تنهایی
از غیر تهی شد جا وقت است که باز آیی

دل خون شده از هجران بگداخته از تن جان
کس را نبود امکان زین بیش شکیبایی

در کنج غمت زارم با دیدهٔ خونبارم
ترسم که کشد کارم ناگاه بر سوایی

ای سرو سهی بالا در حسن تویی والا
لؤلؤ است مرا لالا در مهر به یکتایی

صد لشکر غم آمد یک غمزهٔ چشمت بس
مژگان تو را حاجت نبود به صف آرایی

فرمان طلبد فخری تا پای تو را بوسد
ای پادشه خوبان تا خود تو چه فرمایی

چه شود اگر به کرم گهی سوی خسته‌ای گذری کنی
به عیادتش قدمی نهی به عنایتش نظری کنی

چو شب فراق تو تیره شد چه عجب بود اگر از کرم
به فقیر دردمند خود شب تیره را سحری کنی

نبود خطا صنما اگر گذری کنی به ره وفا
تو مرا بکش به جور و جفا اگر از وفا ضرری کنی

تویی ای سهیل سعد زمان که چو اوج خود بکنی عیان
ز فروغ طلعت خود روان سرشک مرا گهری کنی

همه بیخبر زنی بدلم پی یکدگر ناوک ستم
چه شود اگر به کرم بَرِ مردمم خبری کنی

به جراحت ستمت همی نرود کسی پی مرهمی
تو ز راه لطف و مردمی مرهمش به جراحت دگری کنی

نشوی هلا زچه برکران حذری دلا ز پری رخان
منگر دگر سوی دلبران اگر از بلا حذری کنی

قصیده‌ها

در بارهٔ ماه بیگم

از جواهر العجایب

ای شکوه معجرت تاج سران را افتخار — گشتن از رای تو تخت خسروان روزگار

چون کنم نسبت به ماه آسمانت کز شرف — آفتاب و ماه گردد بر سرت بی اختیار

پرده دار بارگاه قدر تو خان ختا — زنگی دربان قصرت پادشاه زنگبار

از غلامان یمین تست نصرت بر یمین — وز کنیزان کمین تست دولت بر یسار

نور پاکی گشته ظاهر در لباس آب و خاک — روح قدسی از لطافت در نهان و آشکار

آن ملک سیرت فلک قدری که پیش رای او — ذره ای خورشید تابان را نباشد اعتبار

کامکار بخت و دولت ماهم بلقیس قدر — آنکه شد پرورده او را قدر شاهی در کنار

بر سپهر نیک رایی ماه تابانی تمام — آنچنان ماهی که خورشیدش بود آئینه دار

گوهر پاک تو از دریای رحمت آمده — آنکه دُرّ این چنین بیرون نیامد زین بحار

صبح و شام اندر دعایت از دل و جان خلق و عام — تابع فرمان و رایت جمله شاه و شهریار

حاتم طائی گر احسان ترا دیدی به خواب — چشم نگشادی که تا گاهی نگردد شرمسار

سایه‌ات هر جا که افتادی مه خورشید قدر — رست آنجا نخلی و عیش و نشاط آورد بار

از برای بزمگاه خادمان خیل تو — بوستان فصل خزان آمد سراسر زرنگار

هم نسیم از طوف زلف جاودان عنبر شمیم — هم صبا از خاکبوس آستانت مشکبار

هم غبار خاک پایت سرمهٔ اهل نظر — هم کلام دلگشایت گوش جان را گوشوار

داغ حسرت بر دل و جان عدوی دولتت — خوش بود چون خال بر روی بتان گلعذار

نیست اوصاف ترا پایان حکایت مختصر — بهتر آن باشد که گویم قصه را در اختصار

نکته‌ای دارم که باید عرض کردن پیش تو — آری آری شاعر از این چنین باشد شعار

بسکه نیکویی شنیدم از تو با خلق خدا — از دعایت در جهان بهتر ندانم هیچ کار

یاد کردم نازنینان را در اقلیم سخن — گفتم از من تحفه‌ای پیش تو باشد یادگار

همچو فخری کار من باری دعای جان تست — بندهٔ مخلص نمیداند از این به کار و بار

بر سپهر لاجوردی تا بود خورشید و ماه / در پی هم تا بود آمد شد لیل و نهار

تا بود گلهای باغ آدمی را رنگ و بو / تا بود با آب و تاب این گلشن فیروزگار

دوستانت همچو گل بادا بعالم سرخ روی

دشمنانت روی بر دیوار محنت زردوار

مدیحه

ساقیا خیز که آمد شه انجم به حمل / باده در ده که بعشرت به ازین نیست عمل

قد برافراز پی عشرت و بردار قدح / رخ برافروز زروان از می و بگذار قبل

به ته پیرهن از خانه سوی سبزه خرام / که شقایق شده پر دامن صحرا و جبل

به جمال تو که نبود چو تو در حسن کسی / ای تو در حسن و جمال از همه خوبان اجمل

مه به تسخیر خیال تو عزایم خوانیست / شب که بر گرد خود از هاله نماید مندل

گر تو باز آیی و پیرانه سرم پرسی حال / ماضی عمر گرانمایه شود مستقبل

عوض جان عزیزی و ترا نیست عوض / بدل عمر شریفی و ترا نیست بدل

عکس ابروی تو در جام گر افتد چو هلال / چه عجب گر شود آئینه جان را صیقل

رند را دردسری گر بود از رنج خمار — گو بمالد بسر از لای ته خم صندل

دست کوتاه نسازد ز می بیغش صاف — هیچگه غم نخورد از روش [?] چرخ دغل

خاصه وقتیکه چمن را ز بهار است نوید — وز شکوفه همه بستند درختان ململ

گرچه یک چند شد از باد خزان گلشن دهر — عور و بی برگ و نوا همچو فقیران قبل [?]

آب از تندی بهمن تتق مینا بست — آتش از لشکر دی شد به حصار منقل

از زمستان سخن سرد صبا بس که رساند — شد گره در دل باغ و چمن آویزه خلل [?]

هرچه میبود نهان در چمن از بهمن و دی — باز از بازی دور حمل آمد به عمل

باز در صحن سراپرده گلزار شدند — نو عروسان ریاحین به حلی و به حلل

از چمن بار دگر چهچه بلبل برخاست — هر طرف قهقهه کبک برآمد ز قلل

باز قمری ز سر سرو برآورد آواز — تا مسجع کند آغاز همه صوت عمل [?]

بسکه گشته است چو پر طاوس ز گل روی زمین — بر زبان حمد خدا عز و جل [?] گوید جل

سبزه نوخیز و چمن خرم و گلریز نسیم — عندلیبان بسر شاخ سراینده غزل

غنچه بنمود صراحی زمرد در باغ — جام زر کرد برون نرگس رعنا ز بغل

بس که آمد رشحات کرم از ابر بهار — گشت از کثرت نم پوشش خارا ز حمل

چارلوحی شده گویا چمن از نقش و نگار — هر طرف آب روانست چو سیمین جدول

ورق مصحف حسن است گلستان و بر او — هر گلی آیتی از خامهٔ قدرت منزل

بر سر باغ سفیدار از آن میل زد — که بسی دیده ز چشم بد ایام خلل

باغ زینسان که به نو خلعت نوروزی یافت — اطلس چرخ نپوشد که بود مستعمل

در چنین فصل که بستان ز لطافت به نظر — همچو گلزار خلیل آمده خالی ز خلل

داد فرمان ده گل بار و برآمد بر تخت — بر در بارگهش لاله فروزان مشعل

در بساط چمن افکنده صبا بهر نثار — هرچه از سرخ و سفیدش به کف آمد دستل

نسترن بر سر گل چتر که کافوری زد — راست چون بزمگه پادشه ملک و ملل

اختر اوج جلال و گهر بحر کمال — شه جمشید مثال و مه خورشید مثل

غیرت جملهٔ سلطان جهان شاه حسن — محض لطف و کرم حضرت حق عز و جل

ای در اندیشهٔ بزمت همه ارباب کمال — وی کمربستهٔ عز - اصحاب دول

حارس ملک ترا بست قضا حکم پذیر — فارس عزم ترا ابلق ایام کتل

ابر از صرصر تقدیر آورده به کوه | یا کتل برده ضیعت کش عزمت به کتل

اختر دولت و اقبال ترا خاصیت است | که برد نحس الت از فطرت مریخ زحل

ای تو اسکندر دارا فر و خورشید ضمیر | هست آیینهٔ تو چرخ و مه نو مصقل

ضبط ملک تو چنانست که در کل امور | غیر تقدیر بر او محالست کسی را مدخل

جهت سوختن خصم همانا که یکی است | لمعهٔ تیغ تو و شعلهٔ شمشیر اجل

عقل اوّل که برد نام شهان بر منبر | اولی آنست که القاب تو خواند اوّل

از سپاه تو قضا و قدر آید بجدال | با تو در رزم کرا زهرهٔ یارای جدل

وصف شمشیر تو در گردن مریخ قلاد | تا بود راست چو در گردن طفلان هیکل

دست تیغ تو کند روی زمین را گلگون | میل رمح تو شود چشم فلک را اکحل

گرد میدان قتال تو گر اکسیر نبود | ورق چهرهٔ دشمن ز چه رو شد زرحل

گر نهیب تو زند بانگ بدوران ز عتاب | همچو طفلان ز چه عجب حادثه گردد احول

کوه اگر وقت خطاب تو نیاید به جواب | صرصر قهر تو اش زود کند مستاصل

قاف قدر تو چنانست برفعت که ازو | ماند صد پایه تماشا که کیوان اسفل

سرکشان جمله به پیکار تو گردن بنهند	ساربانان تو در بار چو آرند جمل
گر نه تدبیر تو در حفظ ممالک باشد	کار عالم شود از فتنه سراسر مختل
هر که را شحنهٔ عدل تو گریبان گیرد	از نهیب تو زند دست بدامان اجل
خرم و تازه چمن در قدمت باغ مراد	پر بر و بار ز دست کرمت شاخ امل
پیش احسان تو دست کرم حاتم چیست	قلم زنبق پر غنچه سر پنجه شل
قطره‌ای گر فتد از شبنم لطف تو بخاک	چه عجب گر بچکد آب حیات از حنظل
هادی لطف تو از هر که عنان برتابد	ماند از کعبهٔ مقصود بچندین مرحل
تو به نزدیک همه اهل سعادت اسعد	تو به نزد همه اصحاب فضیلت افضل
مشکلی را که خرد پیش تو خواهد گوید	حال ناگفته شود از نظر لطف تو حل
یک حدیث تو شود عالم جانرا قانون	یک نگاه تو دهد کار جهانرا فیصل
خواستم پیش تو از بخت غمی گویم باز	خردم گفت که باز آی ازین رای گسل
هست بر آینهٔ رای منیرش روشن	تا ابد هر چه مقدر شده از روز ازل
همچو فخری به دعای تو سخن ختم کنم	صورت حال نگویم که دعا است محل

به حق و حرمت آیات مُبین ناطق — به حق جمله رسولان امین مُرسل

دارم امید که تا هست جهان عمر تو باد — به مراد تو بود بخت به وجه اکمل

هر که فرمان خداوندی تو نپذیرد

اجلش باد به فرمان خداوند اجل

دوبیتی‌ها و رباعیات

برخیز دلا گر هوست می‌باشد
فرمان بر اگر دوست رست می‌باشد
در حلقهٔ زلف یار فارغ بنشین
می زن نفسی تا نفست می‌باشد

شاهان که به ملک بی‌قیاس آمده‌اند
بر خاک درت بهر سپاس آمده‌اند
از زلف تو در سلسلهٔ نظم وجود
غوّاصان گهرشناس آمده‌اند

نگار مست من از حال کس نمی‌پرسد
گل است و هیچ ز احوال خس نمی‌پرسد
عجب نباشد اگر یاد من نگردد حبیب
زمانه‌ایست که کس حال کس نمی‌پرسد

ای نام تو مطلع کلام همه کس — در نظم کلام تو نظام همه کس

بر صفحهٔ هستی قلم تقدیرت — تحریر کند نشان و نام همه کس

ای پادشه تخت رسالت به کمال — تعریف کمال تو نگنجد به خیال

وصف تو چه حد کس که اوصاف ترا — فرموده خداوند تبارک و تعال

ای پیکر انگیخته از کلک خیال — واقع شده پاک و صاف چون آب زلال

مانند نگاریست بر اهل کمال — سرتا قدمش لطافت و حسن و جمال

ای دیده مدام در پیت می گردم — صد گونه بلا ز تو بروی آوردم

در کشتن من تو بیش ازین سعی مکن — آخر نه ترا به خون دل پروردم

پیشت دل خسته را کجا می آرم — سودائی بسته را کجا می آرم

آنجا سرهٔ درست را نیست محل — من قلب شکسته را کجا می آرم

تا دیده ما ز یار وفائی نمی رویم ور هم رسد جفا ز جفائی نمی رویم
هر جا که می رویم دیار حبیب ماست ما از دیار عشق به جائی نمی رویم

ای کوی تو روضهٔ سلاطین جهان وی سوی تو دلها همه پیدا و نهان
ره یافت به تو کسی که وارست ز خود یک لطف کن و مرا ز خود باز رهان

ای ملک تو ملک دل ارباب یقین در ملک تو شاهان جهان خاک نشین
بر خاک اگر نسیم لطف تو وزد خیزد ز پی سلطنت روی زمین

آن ترک چو یافت منصب جانداری یک لحظه نمی شکیبد از دلداری
گفتم دل من نگه نمیداری گفت جانداران را چه کار با دلداری

گفتم که چه خال است بدین شیرینی گفتا که غریب ساده مسکینی
بر آینهٔ عذار ما خالی نیست تو مردم چشم خود در آن می بینی

بر عارض گلرنگ تو ای شهرآرای
بنگر که فلک چه صنعت آورد به جای
دانست که گل چو رخ نماید برود
از مشک سیه نهاده بندش بر پای

ای عدل تو شرع مصطفی را حامی
وز لطف تو خلق در نکوفه جامی
هم دشمن تو مباد از دوست به کام
هم دوست نبیند از تو دشمن کامی

ای مرهم جان ریش خونین جگران
چون چشم تو نیست لطف این سیمبران
سوی تو بود چشم امیدم نگران
یک چشم بود هزار لطف دگران

صبا هر گه به زلف تابدار یار می پیچد
ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچد
غم موی میانش رنج باریکیست من دارم
مرض کم در جهان این نوع در بیمار می پیچد

آن صانع لم یزل که فضلش جانست
وصفش بیرون ز سر حد امکانست
ما را چه رسد عقل که با این همه حسن
در کارگه صنایعش حیرانست

یک بیتی‌ها

بیا که بی تو مرا جان به لب رسید بیا — بیا که روزم از این غم به شب رسید بیا

تشنهٔ چشم و لبت گردم که در تب‌های شوق — این مرا چندان که به می کرد آن بیمار داشت

عالم بسوخت از غم و دل بر منش نسوخت — دل سوختستم ز بهر وی و دامنش نسوخت

هزار بار قسم خورده‌ام که نام تو را — به لب نیاورم اما قسم به نام تو بود + ؟

خیال خال لب او مکن که دانهٔ درد | چو در زمین دل افتد فغان و ناله برآید

بیار ساغر می ساقیا و عذر میار | بدار و چشم مدارا ز روزگار مدار

بیا بیا ز کرم ساقیا می ار می آر | مباد عذر به خاطر رسد میار میار

بیا ساقیا شیشهٔ می بیار | بیار و بریز و بنوش و بدار

خارترم که تازه ز باغم درووده اند | محروم بوستانم و مردود آتشم + ؟

جا کن درون دل که از این خوبتر شوی | تو قطره ای چو در صدف آیی گهر شوی

صد بار بر دل من زان به بود که باری | باری به خاطر آرد از سوی من غباری

ملحقات و اضافات

هرچه از جور و جفا بتوان کرد | دوش با من غم عشقت آن کرد
بیم و امید تو تاروز مرا | گاه گریان و گهی خندان کرد
دُرّ اشک از صدف دیده من | تیرباران غمت باران کرد
چون نمکدان لبت دیدم دل | جگر سوخته را بریان کرد
از عزیزی غم عشقت را دل | در نهانخانه جان پنهان کرد
گفته ای خطّ مرا خوش خواندی | زین عبارت مه من نقصان کرد
ور کسی خطّ مرا خوش خواند | چون قلم سر زنشش نتوان کرد

تا گذر کرد بر آن سلسله مشکین باد | گفت بر نافه آهوی ختن نفرین باد
باد جاوید خرامیدنت ای آب حیات | کآتش جان من سوخته را تسکین داد
داد از روز جدائی شب تنهائی را | که نداده است کسی جور و ستم چندین یاد
یاد کن از دل غمگین من ای جان عزیز | که بود نیز به یاد تو دل غمگین شاد
شاد مانم به دعای تو و گویم که مدام | یارب این شاه حسن خلق فلک تمکین باد

چون غنچه دلی دارم پرخون ز جفای تو — عمرم به کران آمد در عهد و وفای تو

هر جا که غمی بینی خواهی ز برای من — هر جا که دلی بینم خواهم ز برای تو

گفتی که چه باشد به دارو ز پی چشمت — گر دست رسی باشد خاک کف پای تو

صد جامه قبا کردم در آرزوی وصلت — در بر کشمت آخر یک دم چو قبای تو

در خون دل آن کس تا چند شوی آخر — کاو از دل و جان گوید همواره دعای تو

بر گل از سنبل چلیپا می کنی — بس مسلمان را که ترسا می کنی

در نهان دلها ز سینه می بری — قصد جانها آشکارا می کنی

می ستانی غمزه و عشوه می دهی — راستی را نیک سودا می کنی

باده با ما می خوری و طرفه آنک — عربده همواره با ما می کنی

ور همی گویند با تو این سخن — خشم می گیری و صفرا می کنی

به وفا و عهد با تو که دل از وفا ننالی — که اگر کسی بجوید چو منی دگر نیابی

چه کنی سرشک چشمم بجفا چو ناروا نه | نه بس اینکه رنگ رویم زغم تو شد چو آبی
دل من خراب کردی ز برای چشم مستت | چه عجب ترا که چشمت نشکیبد از خرابی

اصلاحیهٔ غزل شمارهٔ ۸۰

صفحهٔ ۵۶

تا رنگ زیر پیراهن نازک به تنش هست | باریست که بر جان من از پیرهنش هست
بر حال من بیدل سرگشته چه بیند | آن گل که به هر گوشه هزاران چو منش هست
طوقیست که در گردن سودازده جانیست | هر حلقه که در طرّهٔ عنبرشکنش هست
از سرزنش اهل سلامت نخورد غم | عاشق که سر کوی ملامت وطنش هست

فخری که به وصف تو بود بلبل خوشگوی
روی تو گل تازه و کویت چمنش هست

مثنویات

خطاب بخواجه حبیب الله

الا ای سپهر سعادت چو مهر | ز قدرت یکی پایه آمد سپهر

سپهر برینت بود کاخ و جاه | مگر مهر را قبهٔ بارگاه

بدوران بسی دیدم ای نامدار | امیر و وزیر و شه و شهریار

محیط خرد را تویی دُر ناب | سپهر کرم را تویی آفتاب

ز بهر تو این پیکر انگاشتم | ز روی سخن پرده برداشتم

چنان باز کردم سر درج راز | که گردد جهانی ازین چشم باز

نکردم تمامش به نام کسی | که باشد پشیمانیم زو بسی

وز آن پس برانم بر اطراف دهر | بگویم چو فردوسی از روی قهر

«درختی که تلخست آن را سرشت | گرش در نشانی به باغ بهشت»

«ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب»

«سرانجام گیتی به کار آورد / همان میوه تلخ بار آورد»

نظر کن که عبدالله متقی / مسلّم به نظم جلی و خفی

درین رنگ از این خوبتر گفته است / به گوشت رسانم که در سفته است

«اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاووس باغ بهشت»

«بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش»

«دهی آبش از کوثر و سلسبیل / در آن بیضه دم در دمد جبرئیل»

«شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ / کشد رنج بیهوده طاووس باغ»

در این معنی از لطف ایزد تعال / مرا هم نگاری نموده جمال

نشاید چو آن شاعران گرچه دید / چنان نیز نبود که نتوان شنید

اگر از گلی شورهٔ بدسرشت / بنایی بسازی چو باغ بهشت

نخستش بصد گونه رای صواب / بهم گر برآری به مشک و گلاب

دمد خشت و گل جبرئیل امین / بلندش کنی مثل چرخ برین

پی زینت آن ز نقش و نگار / بسازی بصد گوشه صد اصل کار

نمایی در آن غایت اهتمام / کنی با هزار اهتمامش تمام

همان شوره آخر کند کار خویش / تو شرمنده گردی ز کردار خویش

بسی رنج بردم درین مختصر / چه لیل و نهار و چه شام و سحر

سر اکنون ازین بحر بر کرده ام / همین است چیزی که آورده ام

اگرچه نه لایق به بزم شهی است / ولی نزد من به ز دست تهی است

بظاهر اگرچه فرومایه ام / به همت چو گردون بود پایه ام

به تعریف و توصیف خلقم مبین / به من بین و در کهنه دلقم مبین

غلام توام ای جهان کرم / تو جوهرشناسی و من جوهرم

غرض زین همه ای عزیز کسی / بود نام نیکت بماند بسی

امیدم چنانست از کردگار / که تا باشد این خاکدان را مدار

نگردد تهی از تو عالم دمی

که جانی و جان همه عالمی

دیباچهٔ تحفة العجیب

الا ای خرد پیشهٔ هوشیار — حدیثی بیان میکنم گوش دار

ازین طرفه مجموعهٔ دل پذیر — که منظور لطف جوانست و پیر

چو بر خاطر این پیکرم نقش بست — به تحریر بردم سوی خامه دست

چو آوردم از جلوه گاه خیال — نمودم به ارباب فضل و کمال

به اصلاح میداشتم گوش هوش — که تحسینم آمد ز هر یک به گوش

که در ماست این درخور گوش شاه — رسانش به دستور عالم پناه

شتابنده مأمور فرمان شدم — بدان بزم عالی شتابان شدم

چو همره مرا بخت و اقبال بود — رهم داد دربان و احسان نمود

یکی بزم دیدم چو خلد برین — در آن بزم سیمین بران حور عین

نشسته سلیمان صفت آصفی — به هر سو پری پیکرانش صفی

مرا دید و خواند از کرم سوی خویش — نوازش کنان گفت پیش آی پیش

بیا بنگرم تا چه آورده ای — چه کار از کمال هنر کرده ای

خرد چون از و بر من این لطف دید   سلیمان و مورش به خاطر رسید

چو پیش آمدم از مقام قرار   بر افلاک سودم سر افتخار

ز روی سخن پرده برداشتم   روانش به پیش نظر داشتم

تمامش ز آغاز و انجام دید   ز راه تأمّل به غورش رسید

خرد پیشه دستور عالی نژاد   زبان مبارک به تحسین گشاد

چنین گفت دستور والاگهر   که ای بر کنوز سخن راهبر

ز هر گلشنی گلبنی خواستی   نکو بوستانی بیاراستی

درین مجلس از هر کسی گفته ایست   ز هر جوهری جوهری سفته ایست

تو هم در چنین کارگاه سخن   ز کار سخن آنچه دانی بکن

مبادا به بعضی شود اشتباه   که در ملک نظمت نبوده ست راه

نمودم ز بعدِ زمین بوس عرض   که ای خاک بوس جناب تو فرض

ازین جام زرین گیتی نمای   که شد مجلس آرای شاه و گدای

مرادم همه ذکر ایام تست   در ایام پاییدن نام تست

وگرنه که باشم که گوید ز من | که گوید سخن در چنین انجمن

دگر باره گفت آصف روزگار | که خود را در این باب فارغ مدار

بفرمان چو کردم نشاید نهفت | که دانند مأمور معذور گفت

سخن چون از من کنون خال خال | نه خالی که بیگانه باشد ز حال

کم از چار گوهر درین رشته نیست | چنان چار گوهر که گویی یکی ست

که آمد در انسان طبایع چهار | بر او چار حد جهان را قرار

اگر چار نامد گهی انتظار | منش چارمین را نمودم قیام

ز بعد چهار است ای نیک نام | نوشتم دگر شاعران را کلام

تمنای تحسین ندارم ز کس

امید دعای بخیر است و بس

طلبکار رسایل به طرف درم | چو سایل طلبکار اهل کرم

سرو سرور اهل اقبال و بخت | به او مفتخر صاحب تاج و تخت

برحمت خداوند عرش مجید | ز خویش مجموعه ای آفرید

سرافراز در فرقهٔ ارجمند　　نماینده چون آفتاب بلند

خلایق به دیدارش آسوده حال　　به دیدار یوسف چو در قحط سال

بزرگی لباسی به بالای اوست　　وگر دم زمسند زند جای اوست

درخشنده مهری به اوج جلال　　نشاط دل اهل فضل و کمال

شناسنده گوهر نظم ها　　وزو نظمها را گران شد بها

سخن بار دیگر ازو یافت قدر　　نشانید اهل سخن را به صدر

چنان گوهر نظم را داشت گوش　　که شد شاعر شهر گوهر فروش

نشاطی که زین خیل را شد پدید　　به روح نظامی و خسرو رسید

ز سعدی و حافظ چنان کرد یاد　　که روح همه رفتگان کرد شاد

الهی که تا چرخ فیروزه نام　　به اطراف گیتی نماید خرام

به فیروزی بخت فرخنده باد

به ایمان چراغ دلش زنده باد

زهی سلطان ایوان رسالت | به او خرّم گلستان رسالت

چراغ بارگاه آفرینش | فروغ دیده های اهل بینش

رسالت را سزاوار عظیم اوست | بلی این دهر را در یتیم اوست

فصیح اندر انبیا و اوست افصح | ملیح اندر انبیا و اوست املح

همه انوار او نور وجود است | همه انهار او دریای جود است

غرض از بود عالم بود او بود | وجود بحر و کان با جود او بود

به هر دم باد از ما سلامش
برای آل و اصحاب گرامش

فلک خوئی که فرزند رسول است | اگر زر دار نبود نا قبول است

بدست هر که نقد سیم باشد | سگ او واجب التعظیم باشد

بیا فخری خیال سیم و زر کن | غم تحصیل علم از سر بدر کن

سپهر لطف و کرم آصف سلیمان جاه
محب آل نبی و ولی صحب الله

امیدوار چنانم که تا سپهر بلند
دهد ز چشمهٔ خورشید آبروی به ماه

مباد رایت او کم ز لشکر اسلام
بحق اشهد وان لا اله الا الله

الهی به پاکان درگاه خویش
به پاکان شایستهٔ راه خویش

به عرش مجید و به لوح و قلم
به آدم که کردی ز لطفش علم

به حق رسولان با احترام
خصوصاً محمد علیه السلام

که این پادشه را بسی روزگار
به فیروزی و ملک پاینده دار

برآرش به دل آنچه مقصود اوست
بدارش به راهی که بهبود اوست

چو نزد پسندیدهٔ ارجمند
دعای شه عادل آمد پسند

موافق به ایمان خیر الکلام
سخن باد دعا کرد فخری تمام

لا - لای تو شد چو دید آن ما - لا   لا - یق تر از این نیست قدت را لا - لا

لا - لا گهر از بحر چو آید با - لا   لا - لای تو ام گوید و گوید لا - لا

ای ذات تو فیض بخش بر اهل طلب   ور حسن تو گر دیده فزون ذوق طرب

تو معدن ملک و جودی و دیده نهند   صاحب جاهان به پایت از عین ادب

آن خان نامور که زمین در زمان او   از روی قدر طعنه به هفت آسمان کند

سهو و خطا بود که به احسان و عدل او   دانا حدیث حاتم و نوشیروان کند

ای آن که جهان خوش به لقای تو بود   تا دور سپهر است بقای تو بود

هر جا که حدیث بر زبانی گذرد   ختم سخن آن به که دعای تو بود

گفتم همه که رود سوی تو مجنون آید   زیر لب خنده زنان گفت دگر چون آید

پردهٔ دیده همه خون جگر داد برون   تا هنوز از پس این پرده چه بیرون آید

ای یافته خور ز روی دلجوی تو نور　　　وی کرده ز حد آرزوی کوی تو طور
این دیده که از رویت رؤیت دارد　　　هرگز نشود ز روی نیکوی تو دور

ای شاهان را به ظل بخت تو پناه　　　فارغ همه از ممالک و تخت و سپاه
نزدیک در تو بار جستند ولی　　　از دور به حسرت همه کردند نگاه

نی - طاقت دوریم ز یار جا - نی　　　نی - یافتم به وصل او مها - نی
نی - رستم از بلای سرگردا - نی　　　نی - مشکل هجر را بود آسا - نی

مآخذ

الف ـ نسخهٔ شماره ۳۱۰۷ کتابخانهٔ دانشگاه تهران خطی

ب ـ نسخهٔ چاپ پاکستان بتصحیح سید حسام الدین راشدی

ج ـ نسخهٔ خطی متعلق به آقای تقی لبانی مطلق

نسخه اصلی نسخه ایست خطی نه چندان کهن که تاریخ کتابت ندارد و در اختیار مولف است

غزل شماره ۱ در نسخهٔ ب و ج نیست .

غزل شماره ۲

نسخهٔ ج : نمیدانم ز شادی بر زمین گرمی نهم پارا .

نسخهٔ ب : تو در دل جان طلب کردی و جان دادم من از شادی کرم فرما که از بهر تو خالی ساختم جارا

نسخهٔ ج : کجائی ای به چشم من که جان از روی بینائی .

نسخهٔ الف : فاقد ابیات پنجم و ششم می باشد .

غزل شمارهٔ ۳

نسخهٔ ب : من و شبهای هجران بوده ام تا روز و یاربها .

نسخهٔ ب و ج : از آن حال کسی ای شوخ شکرلب نمیپرسی .

نسخهٔ ب و ج : مگو گر وصل جانان مردگان را زنده می سازد .

نسخهٔ الف : نخواهد دور از آن مه با رقیبان زیستن فخری .

نسخهٔ ب : گر آتش زیر خاک افزون بسر بردن بود تبها .

نسخهٔ الف : فاقد ابیات چهارم و ششم می باشد .

غزل شمارهٔ ۴ در نسخهٔ الف نیست .

غزل شمارهٔ ۵ :

نسخهٔ ب و ج : از یمن دیدن آن رخ فرخنده فال تو .

نسخهٔ الف : بخرام سوی باغ که گل فرش ره شود .

نسخهٔ ب و ج : دور از تو کار ما همه شب آه و یارب است .

غزل شماره ۶ :

نسخهٔ ب : ما را به جفا هجر بینداخت کجائی .

غزل شماره ۷ :

نسخهٔ ب و ج تا زان پیاله رفع کند سنگ ژاله را .

نسخهٔ ج : باید درید چون سگت از پی پیاله را .

نسخهٔ ب : باید دوید همچو سگانت غزاله را .

نسخهٔ ج : روی تو دیده داد به باد این رساله را .

نسخهٔ الف : خالی نشد به گریه دل فخری حزین .

غزل شماره ۸ :

نسخهٔ ب و ج: کس چون شود بدل از خویشتن جدا

نسخهٔ ب: در بزم دوست سوختن و مردنم چو شمع .

نسخهٔ ب: خون در دل آمد از خط مشکین و لعل لب .

نسخهٔ ج: خون در دلست آن خط مشکین و لعل لب .

غزل شمارهٔ ۹ :

نسخهٔ ب: سر میزنم از دست دل در خانه با دیوارها .

نسخهٔ ب: باید زیار سیمتن رفتن به گلگشت چمن .

نسخهٔ الف: کی سوی باغ آرد گذر چون برگل اندازد نظر آن را که باشد در جگر از گلعذاری خارها

نسخهٔ الف: فخری مگو دل گشت خون شد چون سرشک لاله گون .

نسخهٔ ج: فخری مگو دل گشت خون چون شد سرشک لاله گون .

غزل شمارهٔ ۱۰

نسخهٔ ب: سجده غیر از کعبهٔ کویش نمی شاید مرا .

نسخهٔ الف :   گر به هر ساعت غمی دیگر بیفزاید مرا .

غزل شماره ۱۱ :

نسخهٔ الف :   نیست چندان غم اگر هجرش بود غمخوار ما

غزل شمارهٔ ۱۲ :

نسخهٔ الف :   از غم سفید تا نشود استخوان ما .

نسخ ب و ج :   فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۱۳ :

نسخ الف و ج :   فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۱۴

نسخ الف و ج :   فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۱۵ :

نسخه الف :   یار می بند جبر بدویم خاک کوی خویش را .

نسخ ب و ج   این بیت را ندارند :

غزل شمارهٔ ۱۶ :

نسخهٔ الف : دیگر آن دولت من مسکین نمی بینم بخواب .

نسخهٔ الف : گفت‌ دارم از تو زآن رو چون مه نو اجتناب .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۱۷

نسخهٔ الف : که دوریش ز تو گویا هزار فرسنگ است .

نسخهٔ ج : به خون من لب لعل تو هم بر آن رنگ است .

نسخهٔ الف : که بوستان تو را بلبل خوش آهنگ است .

غزل شماره ۱۸ :

نسخهٔ ب و ج : چه باک از آن که دلم در غم تو پرخون است .

غزل شمارهٔ ۱۹ :

نسخ ب و ج : باد صبا بباغ هوای بهار داد .

نسخ ب و ج: از لطف نامیه در و دیوار باغ شد .

نسخ ب و ج: فیضی چنین که هر طرف باغ و بوستان .

نسخ ب و ج: زآن آب فیض بخش بیاور که جام از و .

نسخهٔ ب و ج: مهر خدای شاه حسن آنکه در شرف .

نسخهٔ ج: فاقد این غزل میباشد. نسخهٔ الف:

غزل شماره ۲۰ :

نسخهٔ الف: وین قصه نهان همه بازار و کو گرفت .

نسخهٔ ب: از غمزه ات چگونه دهم کز کمند عشق .

نسخهٔ ب: دیوانه ایست مست ز عاقل بر او گرفت .

نسخهٔ ج: فاقد این غزل میباشد.

غزل شماره ۲۱ :

نسخ ب و ج: فاقد این غزل میباشد.

غزل شماره ۲۲ :

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۲۳ :

نسخهٔ ج : گوش کن افغان زار و آه آتشبار من .

نسخهٔ الف : دوستی دانند یاران منعم از جانان خویش .

غزل شمارهٔ ۲۴ :

نسخهٔ الف : آخر از کوی تو رفتیم بصد محنت و درد هرگرانی بسی آن جان شریف از ما داشت .

غزل شمارهٔ ۲۵ :

نسخهٔ الف : دریاب که از هجر تو بسیار خراب است .

نسخهٔ الف و ب : ای مست هم انگار که آواز بابست .

نسخهٔ ب : من کشتهٔ آن نازچه دست و چه قرابست .

غزل شمارهٔ ۲۶

در نسخهٔ الف این طور شروع میشود :

ز درد یار که در جان بی قرار من است بجان رسیده ز من آنکه غمگسار من است

وصال دوست میسر شود به دولت بخت ... نه بخت یار و نه دولت در اختیار من است. الخ

و در نسخهٔ ج به این صورت آمده :

ز درد دوست که در جان بی قرار من است ... بجان رسیده ز من آنکه دوستدار من است

غزل شمارهٔ ۲۷

نسخ ب و ج : زآن سبب هرچه بود لایق بسیار کم است .

نسخهٔ الف : ابیات پنجم و ششم را ندارد .

نسخهٔ الف : جام پر کن که به از سلطنت و جام جم است .

غزل شماره ۲۸

نسخهٔ ب : گشت شیدای جهان آنکه ببوی تو بگشت

نسخهٔ ج : راست در محنت جان کندن و زآن داغ زِ ست .

غزل شماره ۲۹

نسخهٔ الف : شکایتی اگر از روزگار هجران گفت .

نسخ ب و ج : رخ نکوی تو نادیده عقل میگفتی .

نسخهٔ الف : وگرنه واعظ پرگو سخن فراوان گفت .

غزل شماره ۳۰

نسخ ب و ج : هر دیده ای که در رخ ماه پاره نیست .

نسخهٔ ج : ای آشنا چه چاره بجز دست و پا زدن .

نسخهٔ الف : بیرون شدن ز عالم رندی نه زندگیست .

غزل شمارهٔ ۳۱

نسخهٔ الف : گل هوای بازگشتن گوئی از گلزار داشت .

نسخهٔ الف : ابیات پنجم و هشتم را ندارد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۳۲

نسخهٔ الف : من و مشاهده ات روز و شب ز راه طلب .

نسخ ب و ج : وزین دو حاصل من غیر اشک و آهی نیست .

نسخهٔ ب : فاقد بیت پنجم است .

غزل شمارهٔ ۳۳

نسخ الف و ج : نسبت به غیر ما اگر این میکند خطاست .

نسخهٔ الف : این سرکشی که میکند آن سرو خوشخرام .

نسخهٔ ب : در سرکشی که می کشد آن سرو خوشخرام .

نسخهٔ ب : بنشین به گوشه ای که کنون فتنه در هواست .

نسخهٔ الف : هر ناوک جفا بدلم راست کرده ای .

نسخهٔ ب : لطفی کن و بگوی که فخری گدای ماست .

غزل شمارهٔ ۳۴

نسخ الف و ج : از هر چمنی میشنوم نالهٔ مرغی

نسخهٔ ب : گفتی من و بیداد تو تا از تو اثر نیست .

نسخهٔ الف : گفتی من و بیداد تو تا از تو اثر هست .

نسخهٔ ب : تا چند کشی تیغ که بگذر بسر من .

غزل شمارهٔ ۳۵

نسخهٔ ب : چنان به محنت و غم زیستم که بعد از فوت

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۶

نسخهٔ الف : جائیکه روی تست مه و آفتاب چیست .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۷

نسخهٔ ب : ابیات اول و چهارم راندارد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۸

نسخهٔ الف : زیرلب خنده زنان گفت زپا افتاده است .

نسخهٔ ب : باتو هرگاه دلی راکه چو من کار افتاد .

نسخهٔ الف : فخری از محنت اگر ناله کند عیب مکن

نسخهٔ ج :   فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۹

نسخهٔ الف :   این غزل را ندارد .

غزل شمارهٔ ۴۰

نسخ ب و ج :   فاقد غزل بالا میباشند .   این غزل را ندارد .

غزل شماره ۴۱

این غزل با قدری تغییر در غزل شماره ۲۳ تکرار شده و در نسخه های ب و ج نیست .

غزل شماره ۴۲

نسخ ب و ج :   فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۴۳

نسخهٔ ب :   چو زنده ای که خود آید به خانهٔ سلاخ .

نسخهٔ ج :   فاقد این غزل است .

غزل شماره ۴۴

نسخهٔ ب : چو سبزه زیر قدمهای در رهت پستند .

نسخهٔ ب : خردوران چو به پیوند جان خود دیدند به هیچ بار ز اهل جهان نمی رستند .

نسخهٔ الف : به هیچ بار ز اهل زمان نه پیوستند .

نسخهٔ ب : چه سود پند به شاهد غرور دای واعظ

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۴۵

نسخهٔ ج : دلبرم را که میان بسته به گیسوی دراز .

نسخهٔ الف : هست بس سود در این گرچه زیانی دارد .

نسخهٔ ب : نیست از درد تو در بزم به هر دم بی حال .

نسخهٔ الف : گفت رو گوی پی هر کس که کمانی دارد .

نسخهٔ الف : ابیات چهارم و پنجم را ندارد .

نسخهٔ ج : ابیات سوّم ، چهارم و پنجم را ندارد .

غزل شماره ۴۶

نسخهٔ ج : زگریه گوهر مردم عقیق ناب شود .

نسخهٔ الف : زگریه گوهر اشکم عقیق ناب شود .

نسخهٔ ج : فاقد ابیات ۵، ۶، ۷، ۸ و ۹ می باشد .

غزل شماره ۴۷

نسخهٔ ب : که مشکلهای عشق دوست غیر از یار نگشاید .

نسخهٔ ب : مگو ناصح که فخری دل به گشت بوستان ها زد .

نسخهٔ ب : بیت سوم را ندارد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۴۸

نسخ الف و ج : هر کجا آن ماه را بینم به راهی بگذرد .

نسخهٔ الف : بر سر ره زرد و زارم کی بود آن سرو ناز همچو آب زندگانی بر گیاهی بگذرد

نسخهٔ الف و ج : گفت ای گر بگذرم فخری بسویت چون بود .

نسخهٔ ج : ابیات ۲، ۵، ۶ و ۸ را ندارد .

غزل شماره ۴۹

نسخه ب : وی به غیر از ماه رویت دیده اختر سفید .

نسخه ج : چشم از نادیدن تو چو دراز هر سفید توچون دراز هر سفید

نسخه الف : در د نوشان را اگر می سرخ اگر ساغر سفید .

نسخه ج : جای نام بسکنده بین فخری در این دفتر سفید .

نسخه ج : ابیات ۳ و ۵ را ندارد .

غزل شماره ۵۰

نسخه الف : جز اینکه جان بسپارد در این بلا چه کند .

نسخه الف : کسی که دید ز خاک در تو چشمش نور

نسخه الف : شب فراق تو ام شد قرین به طالع بد .

نسخه ج : شب فراق تو ام شد قرین صحبت بد .

نسخه الف : شکایتی ز فراقت گهی کنم ورنی .

نسخ ب و ج : خراب جام لبت راست لذت از شادی .

غزل شماره ۵۱

نسخ ب و ج : جان بهر آن بود که به جانان فدا کنند .

نسخ ب و ج : پیراهنی که آید از او بوی یوسفم .

نسخهٔ ب : شد عمرها که بهر همین در دعا کنند .

نسخهٔ ب : مژگان ناوک افکن چشمت به غیر ما .

نسخهٔ ج : فاقد ابیات ۵ ، ۶ و ۷ میباشد

غزل شماره ۵۲

نسخهٔ ب : ابیات ۳ و ۴ را ندارد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۵۳

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۵۴

نسخهٔ الف : بیستند آنکه که درد انتظارم می کشد .

نسخهٔ ج :　مژده روز وصالت زنده میدارد مرا .

نسخهٔ ب و ج : گرچه میدانم بلای هجر یارم می کشد .

نسخهٔ الف : باز می گوید که فخری می نبوشم من ولی .

غزل شمارهٔ ۵۵

نسخهٔ الف : گر چنین روز غریبان تو با غم گذرد　زود باشد که مهم همه از هم گذرد .

نسخهٔ ب : این چنین روز کسی را به جهان کم گذرد　پیش از آن دم که مرا کار ز مرهم گذرد .

نسخهٔ الف : پیش از آن دم که مرا کار ز مرهم گذرد

نسخهٔ ب : تا کسم گر بدلم سلطنت جم گذرد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۵۶

نسخ الف و ب : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۵۷

نسخهٔ ب : ابیات ۴ و ۵ را ندارد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۵۸

نسخهٔ ب : وین طرفه حدیثی تو شنیدن نگذارند .

نسخهٔ ب : ابیات ۴ و ۵ را ندارد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل است .

غزل شماره ۵۹ در نسخه‌های الف و ج نیست .

غزل شمارهٔ ۶۰

نسخهٔ ب : ابیات ۴ و ۵ را ندارد .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۶۱

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شمارهٔ ۶۲

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۶۳

نسخه ج : فاقد این غزل میباشد.

نسخه ب : در دل همه درد دوائی رسید او   درد من است کان بدوائی نمیرسد .

غزل شماره ۶۴

نسخ ب و ج : فاقد این غزل میباشند.

غزل شماره ۶۵ فقط در نسخه الف وجود دارد .

غزل شماره ۶۶

نسخ ب و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۶۷

نسخه الف : راه محنتخانه ما را چرا دشوار کرد .

نسخه الف : گفت می باید چنان دیوانه را هشیار کرد .

نسخه ب و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۶۸

نسخهٔ الف: پیش تو سر ز خجالت نتوانم برداشت   که ز بخت بد خود نیست مرا چون تقصیر

نسخهٔ الف: عجبی نیست ز شاهان غم درویش حقیر.

نسخهٔ الف: رو مگردان تو ز فخری چه کند جان ایثار.

نسخهٔ ج: فاقد این غزل میباشد.

غزل شماره ۶۹

نسخهٔ الف: چاک اگر در عاشقی کردی گریبان را چه باک.

نسخهٔ الف: فاقد بیت سوم است.

نسخهٔ ب: کعبهٔ وصلش اگر خواهی بجانان دل مده   ور غم جانان بخاطر داری از جان غم مخور

نسخهٔ ب: ابیات ۸، ۹ و ۱۰ را ندارد.

غزل شماره ۷۰

این غزل از نسخه ب گرفته شده است.

غزل شماره ۷۱

نسخهٔ الف: چه خندهٔ نمکین و چه نازنین گفتار

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۷۲

نسخه ج والف: فاقد این غزل میباشند .

غزل شمارهٔ ۷۳

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۷۴

نسخهٔ الف : چنان دل سر به جیب غم کشید از فرقت آن گل .

نسخهٔ ب : همه روزم زغم گریه همه شب زاری نالم خدارا ای اجل دیگر ندارم تاب افغانش

نسخهٔ ب : به جان درمانده است وکس ندارد جز تو درمانش .

غزل شمارهٔ ۷۵

نسخهٔ الف : کسی که جرعه کشید از سفال آن سگ کو کی آب خضر تمنا سود به جام جمش

نسخهٔ ب : چه حد طوف حریم ندش مرا که ز قدر

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۷۶

نسخهٔ ب : من شیدا تُست آن ترک جادو چشم صیادم .

نسخهٔ ب : از آن مانده است چون زه گیر چشم بر ره تیرش که در علم کمانداری نشان مانده زه گیرش

نسخهٔ ج : بیت دوم را ندارد .

نسخهٔ ج : اگر تن خاک راه او نشد روزی که یار آید .

نسخهٔ ج : همه شب جان شیرین بر لب اندر خواب میدیدم .

نسخهٔ الف : بیت پنجم را ندارد .

غزل شمارهٔ ۷۷

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شمارهٔ ۷۸

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شمارهٔ ۷۹

در نسخهٔ ج بیت و ابیات دوم و سوم از نسخهٔ الف گرفته شده .

غزل شماره ۸۰

نسخهٔ ب و ج، فاقد این غزل میباشد

غزل شماره ۸۱

نسخهٔ ب :   دی گذشت امروز خوش شو تو غم فردا مخور .

نسخهٔ ج :   فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۸۲

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۸۳

نسخ ب و ج :   فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۸۴

نسخ ب و ج :   فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۸۵

این غزل از نسخهٔ الف گرفته شده

غزل شمارهٔ ۸۶

نسخهٔ ب : بمن محل جدائی به چشم بین و مخند .

نسخهٔ ب : هزار دیدهٔ عشاق بهرت از هر سو .

نسخهٔ الف : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۸۷

نسخهٔ ج : گذشت عمر به هجران دمی بیا به برم .

نسخهٔ ج : دم مفارقتم شد مباش بر سر جور بیا و بر مگذر این قدر که وا گذرم .

نسخهٔ ج : شوم چو فخری سرگشته از فراق هلاک .

نسخهٔ الف : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۸۸

نسخهٔ الف : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۸۹

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شمارهٔ ۹۰

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شمارهٔ ۹۱

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شمارهٔ ۹۲

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۹۳

نسخهٔ ج : درچمن هرگه که یاد آن سمن بالا کنم .

نسخهٔ ج : بر سر آن کوی گشتم یاد مأوایت مباد .

نسخهٔ ب : چون کنم انشای شرح شوق خود فخری که او .

نسخهٔ الف : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۹۴

نسخهٔ ب : سخنهای شنو زآن که سخن نشنیدم .

نسخهٔ ج :   فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۹۵

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۹۶

نسخ الف و ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۹۷

نسخهٔ ب :   هنوز روی تو در زیر زلف میشد از خود .

نسخهٔ ج این غزل را ندارد و مطلع از نسخهٔ الف گرفته شده است .

غزل شماره ۹۸

نسخهٔ ب :   از تو استغنا توان کردن نه رسم ماست این   سوختن جان ما ز دست تو چه استغناست این .

نسخهٔ ج :   چند استغنا توان کردن که استغناست این .

نسخهٔ ب :   گر کنی پروای درویشان ای سلطان حسن .

نسخهٔ الف :   راست کردی ای کمان ابرو به جانم تیر خویش .

غزل شماره ۹۹

نسخهٔ ب : گرم خوئی را نشان با هر خس و خاری مکن .

نسخهٔ الف : میخورم سنگ جفا و می روم هر دم ز هوش .

نسخهٔ ب : تحفهٔ تعظیم کم خدنگت خیزد از جا گرد من .

نسخهٔ الف : می شود ظاهر ز اشک سرخ و روی زرد من .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۱۰۰

نسخهٔ ب : مگر خواهد شدن روشن ز آه آتشین من .

نسخهٔ ج : از آن بیرحم هر دم خواری من بیش میگردد .

نسخهٔ ب : که در چون شمع در کرم فشاند آستین بر من .

نسخهٔ ج : اگر گوید که خواهم در غم من جان دهد فخری دهم آسان که خود میخواست خواند آفرین بر من

غزل شماره ۱۰۱

نسخ ب و ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۱۰۲

در نسخهٔ ب نیست

غزل شمارهٔ ۱۰۳

نسخهٔ الف : صد جفا از تو مرا گر بدل و جان برسد . در نسخهٔ ج این غزل نیست .

غزل شماره ۱۰۴

نسخهٔ ب : بهر تو او به غربت از خان و مان فتاده دل برگرفت از جان سر در جهان نهاده .

نسخهٔ الف : آنکه داده ایزد حسنت به بی مثالی .

نسخهٔ الف : تو از سمند سرکش من در عنان پیاده .

نسخهٔ ب : در خیل بندگانت هستم ز جان ستاده .

نسخهٔ ب : کز غایت حرارت گویا زبان گشاده .

نسخهٔ الف : ای شهسوار رعنا فخر بود سگ تو .

غزل شماره ۱۰۵

نسخهٔ الف : هزار فتنه به هر گوشه در هوا کرده .

نسخهٔ الف : مرید پیر مغانم که در بلای خمار — که تکیه بر کرم و رحمت خدا کرده

نسخهٔ الف : سزد که بر در میخانه سر نهد فخری — هزار درد مرا در دمی دوا کرده. نسخهٔ ب : هزار درد مرا در دا دوا کرده.

غزل شماره ۱۰۶

نسخهٔ ب : که اسیر صد بلایم ز رخت هزار پاره .

نسخهٔ ب : نتوانم از خجالت نظری کنم دوباره .

نسخهٔ الف : تو اگر بهای بوسی ز لبت کنی به جانی .

نسخهٔ ب : تو که بوسه را بهائی ز لبت کنی به جانی .

نسخهٔ ج : تو اگر بهای بوسی ز لبم کنی به جانی .

نسخهٔ ب : همه دلبران پیاده ز رخت به ره فتاده .

نسخهٔ الف و ج : زبتان چو تو ندیدم به لطافت ای ستمگر .

نسخهٔ ب : بدنی چو آب حیوان و دلی ز سنگ خاره .

نسخهٔ الف و ج : چه شود که نام فخری بدر آید از شماره .

غزل شماره ۱۰۷

نسخهٔ ب : تا غنچهٔ دهن به تبسم گشاده ای .

نسخهٔ ب : با آب اگر حدیث روان بخش تو رسد افتد در آن ز اشک در آب روان گره .

نسخهٔ ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شمارهٔ ۱۰۸

نسخهٔ الف : ما کشته میشویم چه حاجت به این همه .

نسخهٔ الف : دیدم فسون چشم تو و آن زلف و خال و خط .

غزل شمارهٔ ۱۰۹

ابیات ۲ و ۳ و ۴ از نسخهٔ الف گرفته شده .

غزل شمارهٔ ۱۱۰

نسخهٔ الف : ماه و خورشید به پیش تو نهد پیشانی .

بیت پنجم از نسخهٔ ب برداشته شده .

نسخهٔ الف : فخری به ثنایش چو در مکنون شد .

غزل شماره ۱۱۱

نسخهٔ الف : فارغ بود از تاج زر و طلعت شاهی .

نسخهٔ الف و ج : فخری طلبد جای تو در دیده شب و روز .

غزل شمارهٔ ۱۱۲

نسخهٔ ب : جای آنست که آرام ندارم جائی .

الف و ج : ماه من کیست کنون یوسف گل پیرهنی شاه خورشید رخی ترک ملک سیما

نسخهٔ الف دلبری غمزه زنی عشوه گری بدخویی .

نسخهٔ الف و ج : آن چه رفتار خوش است و چه بلا بالائی .

غزل شمارهٔ ۱۱۳

نسخهٔ ب : غم تو هست مرا آن قدر اگر پرسی .

نسخهٔ الف : ز اهل حسن تو را جان فدا که ممکن نیست .

نسخهٔ الف : کنون ز خیل سگانت شمار فخری را .

غزل شمارهٔ ۱۱۴

این غزل از نسخهٔ الف گرفته شده است .

غزل شمارهٔ ۱۱۵

این غزل از نسخهٔ الف گرفته شده و بیت مقطع ناخوانا و از وزن خارج شده است .

پایان خط : علی عُریانی

فهرست

عنوان	صفحه
غزلیات	۱

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان
۱۳	تورا که لالهٔ رخسار و لعل میگون است
۱۴	آمد بهار و لاله و گل در برابر است
۱۵	خرم دلیکه عشق تو منزل در او گرفت
۱۵	بلندی سرم از خاک آستانهٔ تست
۱۶	آتشی در جان عشاق از رخ نیکوی تست
۱۷	آنکه زو آسوده جانم زخم جانان من است
۱۸	ای خوش آنروز که تن خاک درت مأوا داشت
۱۸	بی لعل تو دل خسته و جان در تب و تاب است
۱۹	هنوز دود تو در جان بیقرار من است
۱۹	روی زیبای ترا صفحهٔ مشکین رقم است
۲۰	چون نباشیم شکسته دل از آن زلف چو شست
۲۱	صبا به دل چه خبر شب ز زلف جانان گفت

عنوان	صفحه
دردا که صبر در غم آن ماه پاره نیست	۲۲
صبحدم در پیش گل بلبل فغان زار داست	۲۲
گناه چیست که سوی منت نگاهی نیست	۲۳
ما را جفای آن مه نامهربان وفاست	۲۴
هر چند ترا بر من مسکین نظری نیست	۲۴
کسی که روی بر این خاک آستان سوده است	۲۵
پیش خط تو غالیهٔ مشک ناب چیست	۲۶
هر که در دیر مغان ساغر صهبا زده است	۲۶
تا دل خسته در آن زلف دوتا افتاده است	۲۷
زندگانی با رقیب یار جانی مشکل است	۲۸
مه روی ترا گفت که انوار تجلی است	۲۸
آتش جانم فزون هر دم ز تاب روی تست	۲۹

عنوان	صفحه

عنوان

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

پایان

بخطِ علی عمریانی

مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

مرآةالمثنوی	شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب
دیوان ادیب پیشاوری	شمارهٔ مجموعه ۲	»
دیوان مخفی «زیب‌النساء بیگم»	شمارهٔ مجموعه ۳	»
دیوان زرگر اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۴	»
دیوان غنی کشمیری	شمارهٔ مجموعه ۵	»
دیوان نیازجوشقانی	شمارهٔ مجموعه ۶	»
دیوان محیط قمی	شمارهٔ مجموعه ۷	»
دیوان سرخوش تفرشی	شمارهٔ مجموعه ۸	»
دیوان مستورهٔ کردستانی «ماه‌شرف‌خانم»	شمارهٔ مجموعه ۹	»
دیوان شیخ‌الرئیس افسر	شمارهٔ مجموعه ۱۰	»
دیوان شاطر عباس صبوحی	شمارهٔ مجموعه ۱۱	»
مشاعرهٔ احمد	شمارهٔ مجموعه ۱۲	»
دیوان خروس‌لاری جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۱۳	»
دیوان غبار همدانی	شمارهٔ مجموعه ۱۴	»
گفتگو در شعر فارسی	شمارهٔ مجموعه ۱۵	»
دیوان گلچین معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۶	»
دیوان نثار گرمرودی	شمارهٔ مجموعه ۱۷	»
بحرطویل‌های هدهد میرزا	شمارهٔ مجموعه ۱۸	»
گلزار معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۹	»
دیوان نظام وفا	شمارهٔ مجموعه ۲۰	»
دیوان جیحون یزدی	شمارهٔ مجموعه ۲۱	»
دیوان همای شیرازی «شکرستان» جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۲۲	»
دیوان خسروی	شمارهٔ مجموعه ۲۳	»
دیوان دولتشاه قاجار	شمارهٔ مجموعه ۲۴	»
دیوان رفیق اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۲۵	»
دیوان فتح‌الله‌خان شیبانی کاشانی	شمارهٔ مجموعه ۲۶	»
دیوان خوشدل تهرانی	شمارهٔ مجموعه ۲۷	»
دیوان وثوق	شمارهٔ مجموعه ۲۸	»
دیوان درویش عبدالمجید طالقانی	شمارهٔ مجموعه ۲۹	»
دیوان صباحی بیدگلی	شمارهٔ مجموعه ۳۰	»

دیوان ابوالعینک	شماره مجموعه	۳۱	جلد زرکوب
دیوان طائی شمیرانی	«	۳۲	«
دیوان طراز یزدی	«	۳۳	«
دیوان قاسم کاهی	«	۳۴	«
دیوان جلال‌الدین عضد یزدی	«	۳۵	«
دیوان عطار شیرازی	«	۳۶	«
دیوان فخری هروی	«	۳۷	«
دیوان عصمت بخارائی	«	۳۸	«
دیوان شیخ احمد جام (ژنده پیل)	«	۳۹	«
دیوان هنر جندقی	«	۴۰	«
دیوان روشن اردستانی	«	۴۱	«
دیوان مدهوش تهرانی	«	۴۲	«
دیوان قصاب مازندرانی	«	۴۳	«
دیوان صفی چرگس	«	۴۴	«
دیوان سهائی کرمانی	«	۴۵	«
دیوان سحاب اصفهانی	«	۴۶	«
دیوان حسینعلی منشی کاشانی	«	۴۷	«
دیوان شوخ	«	۴۸	«
دیوان مجنون تویسرکانی	«	۴۹	«
نقدالشعر	«	۵۰	«

